

زندگی جدید

A New Life

Copyright © 2017 Anita Barker Andersen

Original title in Swedish: Ett nytt liv

OmegaSkrift

[www.omegaskrift.nu](http://www.omegaskrift.nu)

Sjöbergs förlag AB

[www.sjobergsforlag.se](http://www.sjobergsforlag.se)

Textlayout: Nader Fard

Cover photo: Pixabay

Print: ScandBook UAB, Litauen 2019

ISBN: 978-91-983977-2-7

The book is also translated into  
Arabic and English, [www.anewlife.se](http://www.anewlife.se)

«بیایید نزد من، ای تمامی زحمتکشان و  
گرانباران، که من به شما آسایش خواهم بخشید.»

متی ۲۸:۱۱



## فهرست مطالب

- پیشگفتار..... ۷
- مقدمه..... ۹
- ۱ دگرگونی..... ۱۳
- کمبود غذا در سوئد حس نمی‌شود  
وکیل شکنجه شده  
نگرانی بیهوده  
جراحی قلب در بالاترین سطح  
فرشته‌ها او را به بهشت بردند  
او خدای مهربانش را یافت  
یک شعر زیبا قلبش را ربود
- ۲ رؤیا و وحی..... ۲۵
- چشمان فوق‌العاده  
همه قرآن را از حفظ می‌خواند  
عیسای مسیح به خوابش آمد  
یک خواب زندگی‌اش را تغییر داد
- ۳ خداوند معجزات..... ۳۵
- هیچ چیز غیرممکن نیست  
ضربه مستقیم به چشمش  
۱۴ سال روی صندلی چرخدار  
پسری که قادر به حرف زدن نبود  
او از یک حمله قلبی نجات یافت  
سرطان مرگبار که ناگهان نیست شد
- ۴ محافظت الهی..... ۴۷
- تیراندازی مرگبار

شیر غرآن  
مرد هشتاد ساله و سارق  
فرشته‌ها در ترافیک

۵ رموز بخشایش ..... ۵۳

دختر کوچکشان را کشته بودند  
کارخانه صابون‌سازی  
پسر بچه‌ای که با پای یخ‌زده بردگی می‌کرد  
نامش علی است  
سفر مخوف دریایی  
پس از خشونت و شکنجه شدید  
یک دیدار غیرمترقبه  
دعای ربانی

۶ خداوند می‌بخشد و درهای بهشت را می‌گشاید ..... ۶۷

سابقه کیفری‌ای که ناپدید شد  
زندگی جنگجوی داعش متحول شد  
خداوند او را به اسم صدا زد  
تجربه‌ای نزدیک به مرگ

۷ یک زندگی جدید ..... ۷۳

## پیشگفتار

داستانهای متعدد از سراسر جهان در مورد تجارب زنده  
افراد متعدد.

آنیتا بارکر آندرسن

---

در این داستانها وزش شدید باد را حس خواهید کرد که  
چگونه یک قایق را در دریای اژه در هم می‌کوبد و با وکیلی  
ملاقات خواهید داشت که به خاطر شکنجه‌های متعدد با درد  
دائم زندگی را می‌گذراند؛ همچنین در مورد سارقی خواهید  
خواند که فقط به خاطر چند کلمه که از دهان یک پیرمرد هشتاد  
ساله خارج شد، دست از سرقت کشید.

مردم گوناگون از اقصی نقاط جهان چون افغانستان،  
ایران، عراق، عربستان سعودی، سوریه، اریتره، آفریقای  
جنوبی، ایالات متحده آمریکا و سوئد، همگی به طور مشترک  
از همایش‌هایی صحبت می‌کنند که زندگیشان را تا ابد  
تحت الشعاع قرارداد و دگرگون ساخت.

شما با یاسمین، کنت، ابراهیم، روت و سی شخصیت دیگر  
در این کتاب آشنا خواهید شد که بدون امید، در دریای پرتلاطم  
زندگی دست و پا می‌زدند.

این کتاب به چهار زبان انگلیسی، فارسی، عربی و سوئدی  
به چاپ رسیده و در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفته است.



## مقدمه

در این کتاب در مورد اشخاص بسیاری خواهید خواند که زندگی جدیدی درخداوند یافته‌اند؛ داستانهای زندگی انسانهایی از کشورهای مختلف دنیا نظیر عربستان سعودی، آفریقای جنوبی، سوریه، آمریکا، افغانستان، بنگلادش، سوئد، عراق، ایران و اریتره.

نام من آنیتا است. اهل کشور سوئد هستم و مؤلف این کتاب. پیشتر، سالهای متمادی در کشور آمریکا زندگی کرده‌ام و هم‌اینک همسری دانمارکی دارم. تمام اشخاصی را که در این کتاب از ایشان یاد شده است، یا حضوراً ملاقات کرده‌ام و یا به طور کاملاً مستقیم با آنان به طریقی در تماس بوده‌ام. باید یادآوری کنم که نام برخی از اشخاص صرفاً به لحاظ امنیتی در این کتاب عوض شده است.

ابراهیم مدتی زندانی بود و در همانجا به طرز وحشتناکی شکنجه شده بود. همین باعث شده بود تا دست راستش کاملاً از کار بیفتد و دیگر قابل استفاده نباشد. دستش همیشه وبال گردنش بود. همین امر باعث شده بود تا ابراهیم به همراه خانواده‌اش از کشور خود بگریزد و در کشور سوئد تقاضای پناهندگی کند که البته پس از مدت مدیدی با این تقاضا موافقت شد و او هم‌اینک ساکن سوئد است. در مدتی که ابراهیم منتظر جواب اداره مهاجرت برای اعلام پناهندگی‌اش

بود، وارد فعالیتهای کلیسایی شد. در آن محیط به طور دائم برای سلامتی دعا می‌شد. دست ابراهیم دیگر عفونت کرده بود و وضع وخیمی داشت و حتی بوی تعفن نیز از آن به مشام می‌رسید.

آشکار است که ابراهیم به خاطر وضعیت دستش بارها به دکتر مراجعه کرده بود و پزشکان مشغول تحقیق در این مورد بودند ولی در آخرین دیدارش با پزشک معالجش، وی به او گفته بود که دیگر جای امیدی برای نجات دستش نیست و هر چه که از دستشان برمی‌آمده است، کرده‌اند. ابراهیم بایستی خودش را برای قطع بازویش آماده می‌کرد. ابراهیم ولی در پاسخ به دکترش گفته بود که کمی دیگر صبر می‌کند، زیرا مایل است نخست قدرت خداوند خویش را نیز بیازماید. یکشنبه بعد از آن روز، ابراهیم در صف نخست قرار گرفت تا برای سلامتی‌اش دعا شود. زمانی که به صندلی خودش بازگشت، از همه حضار خواستند تا دستهایشان را به سمت بالا بگیرند و نزد خداوند شکرگزاری و دعا کنند. پزشکی که نزدیک به ابراهیم ایستاده بود، ابراهیم را صدا کرد و به وی گفت: «ایا می‌دانی که دستانت را مانند دیگران به هوا بلند کرده‌ای؟!»

بله، معجزه اتفاق افتاده بود و ابراهیم دستش را تکان داده بود. حرکتی که سالهای متمادی از انجام آن عاجز بود. دست عاجزش را از حالت خمیده درآورد و در کمال تعجب متوجه شد که دیگر دردی نیز ندارد. ابراهیم شاهد معجزه خداوند شد و جالب است بدانید که دیگر دست وی را قطع نکردند.

من -آنیتا بارکر- خود نیز در آن جلسه دعا شرکت داشتم و شاهد عینی این معجزه بزرگ بودم. همچنین یکشنبه هفته بعد از آن روز به سخنان ابراهیم در همان کلیسا گوش می‌کردم که چگونه در مورد این معجزه بزرگ خداوند صحبت می‌کرد. امروز بیست و پنج سال از آن تاریخ می‌گذرد و من در تمام این مدت با ابراهیم در تماس بوده‌ام. امروز ابراهیم ادعا می‌کند که دستی

کاملاً نوبه او عطا شده است. امروز که ابراهیم مردی ۶۵ ساله است، دستهایی متفاوت دارد. دست چپ او موهای سفید دارد و موهای دست راست وی همچنان سیاه باقی مانده است. خداوند چیزی جدید را خلق کرده و ابراهیم در واقع شاهد این لطف خداوند است که زندگی‌اش را متحول ساخته است.

در این کتاب شما داستانهایی باورنکردنی بسیاری را خواهید خواند؛ داستانهایی همچون داستان ابراهیم که در هیچ منطق و عقل و علم زمینی‌ای نمی‌گنجد ولی در واقع اتفاق افتاده است و هیچ توضیحی برای آنها نیست جز اینکه بدانیم خداوند منان قادر مطلق است.

در این کتاب شما داستانهایی از شهادت اشخاص خواهید خواند که در عقل و منطق نمی‌گنجد و هیچ توضیحی برایشان نیست.

عکسی که روی جلد این کتاب چاپ شده است، برای شخص من حکم سلامی از بهشت را دارد. نخست در نظرم بود که تصویری با رنگهای بسیار از قاره‌های زمین را برای جلد این کتاب استفاده کنم ولی زمانی که در سایت گوگل کلمه «زمین» را جستجو کردم، این عکس که نامش «طلوع خورشید» است به عنوان نخستین عکس ظاهر شد. طلوع خورشید، آغاز یک روز جدید است ولی همزمان می‌تواند نشانی باشد از یک آغاز نو، «یک زندگی جدید».



## دگرگونی

کمبود غذا در سوئد حس نمی‌شود

در سال ۱۹۸۹ میلادی بود که عباس و فاطمه به همراه دو دختر کوچکشان از ایران برای اخذ پناهندگی وارد کشور سوئد شدند. آنها را در کمپی در شمال کشور سوئد سکنی دادند. در همان کمپ بود که آنها با یک خانوادهٔ دیگر ایرانی آشنا شدند که البته مسیحی بودند. پس از گذران مدتی در کنار این خانواده آنها نیز تصمیم گرفتند که مسیحیت را به عنوان دین خود انتخاب کنند و عیسای مسیح را جزئی از زندگی خود بدانند. پس از مدتی با اقامت آنها موافقت شد و نهایتاً به شهری در بخش مرکزی کشور سوئد انتقال داده شدند. شغل عباس سابقاً نانوايي بود و به همین خاطر موفق شد تا در سال ۱۹۹۳ آنها نانوايي خودش را راه‌اندازی کند. سالهای نخست برای آنها سالهای سختی بود، زیرا به آسانی از پس کار نانوايي بر نمی‌آمدند و مشکلات مالی آنها زیاد بود، اما همچنان با این باور که خداوند مهربان پشتیبان آنهاست با شوق و ذوق و ایمان به خداوند به کارشان ادامه می‌دادند. گویا در بین اقوامشان در ایران این شایعه پراکنده شده بود که کسانی که به کشورهای غربی می‌روند با مشکلات زیاد دست و پنجه نرم می‌کنند و غذا و آذوقه به وفور یافت نمی‌شود. طبق این شایعه سبزیجات

و میوه و مواد پروتئینی از قبیل گوشت و ماهی و مرغ کمیاب بود و مردم از گرسنگی در رنج بودند. والدین فاطمه در سال ۱۹۹۴ برای ملاقات با آنان به سوئد آمدند. چون مسافرت آنها برای مدت یک ماه تنظیم و برنامه‌ریزی شده بود، سؤال کرده بودند که آیا لازم است با خود غذا و آذوقه بیاورند یا خیر؟! آنها از این بیم داشتند که در سوئد به اندازه کافی مواد غذایی یافت نشود. زمستان همان سال بالاخره والدین رخت سفر به سوئد را بستند و راهی شدند. پیداست که برف زیادی همه جا را پوشانده بود. در زمان اقامت یک ماهه پدر و مادر فاطمه، برای عباس و فاطمه اتفاق بسیار عجیبی افتاد.

یک روز صبح که آن دو در دکان نانوایشان مشغول کار بودند، مردی وارد شد و خواست که تعدادی ماهی تازه صید شده را به ایشان بدهد. البته نخستین چیزی که به ذهنشان رسید، این بود که در مورد نرخ ماهی‌ها سؤال کنند. در کمال تعجب با این پاسخ مواجه شدند که آن مرد فقط به مقداری نان بیات نیاز داشت و حاضر بود در قبال آن ماهی‌ها را تقدیم کند. آنها تعدادی کیسه را که پر از نان بیات بود به مرد نشان دادند ولی وی فقط چند نان را برداشت و اصرار کرد که مبلغی برای آن بپردازد. او به هیچ وجه قصد نداشت که نانها را مجانی با خود ببرد. وی پس از پرداخت مبلغ قابل توجهی، نانها را برداشت و سوار بر دوچرخه در سرمای زمستان ناپدید شد. عباس و فاطمه تا آن هنگام آن مرد را ندیده بودند و به همین خاطر کل ماجرا برایشان بسیار عجیب جلوه می‌نمود. به نظرشان آن مرد چهره عجیبی داشت ولی مردی مهربان و دوست داشتنی جلوه می‌کرد.

چند روزی سپری شد تا اینکه همان مرد پیر دوباره با یک ماهی تازه بازگشت. وی مانند دفعه قبل دوباره نانهای بیات را برداشت و مبلغی پرداخت و رفت. ماهی هنوز زنده بود.

عباس وان را از آب پر کرد و ماهی را در آن گذاشت و ماهی شروع کرد به شنا کردن و تا زمانی که وقت پختش فرارسید، همچنان شنا می‌کرد.

پیرمرد داستان ما به طور مرتب هفته‌ای چند بار به عباس و فاطمه سر می‌زد و هر بار یک ماهی برای آنها می‌آورد که وزنش به دو تا سه کیلو می‌رسید. و این کار را در تمام طول مدت اقامت والدین فاطمه انجام داد. فریزر عباس و فاطمه با ماهی تازه پر شده بود و والدین فاطمه از دست و دل بازی‌ای که دخترشان در آن کشور غریبه دیده بود، خرسند و در عین حال متعجب بودند. بلافاصله پس از بازگشت آنها به ایران، رفت و آمد پیرمرد مذکور نیز پایان یافت و عباس و فاطمه دیگر هرگز وی را ندیدند.

حالا دیگر سالها از این ماجرا گذشته است ولی هر بار که کسی در مورد این داستان از ایشان می‌پرسد، بی‌درنگ پاسخ می‌دهند که آن هدیه‌ای الهی بود؛ فرشته‌ای که هر چند روز یک بار یک عدد ماهی برایشان هدیه می‌آورد. آنان بی‌هیچ شکی از یک فرشته‌ی الهی دم می‌زنند که موهبت الهی را بر آنها ارزانی داشته بود. آنان تا سالیانی دراز تعدادی ماهی را در فریزر خود نگاه داشتند تا دیدن آنها، هر بار یادآور موهبتی باشد که روزی خداوند بزرگ به آنان بخشید.

### وکیل شکنجه شده

یاسمین بانویی از آسیای شرقی است که سالها در رشته حقوق درس خوانده بود و مدتی طولانی نیز به عنوان وکیل شاغل بود. به دلیل اوضاع بد سیاسی در آسیای شرقی وی مدت پنج سال و نیم در یکی از مخوفترین زندانها اسیر بود و در این مدت نیز شکنجه شده بود. مدت نه ماه در انفرادی سر کرده بود و در آن زمان متحمل شکنجه‌هایی بیش از پیش شده بود. او به حدی شکنجه شده بود که زانوانش قابلیت‌های عادی

خود را از دست داده بودند و دیگر خم نمی‌شدند. او می‌بایست از دستان خود برای خم کردن زانوانش استفاده می‌کرد و در این حالت درد شدیدی همه وجودش را فرا می‌گرفت. دو سال بود که به شمال کشور سوئد آمده بود. از آنجا که سرمای منطقه شمالی سوئد بیش از حد است، درد وی نیز افزایش یافته و طاقتش طاق شده بود. پس از دو هفته از شروع اقامتش، دعوتنامه‌ای دریافت کرده بود تا در یکی از همایشهای کلیسایی شرکت کند. در آن زمان او هنوز مسلمان بود و هیچ عقیده یا دین دیگری نداشت. زمانی که قدم به کلیسا گذاشت، همه چیز برایش غیرمترقبه بود و وقتی دید که مردم برای یکدیگر دعا می‌کنند، احساس خاصی سراسر وجودش را فرا گرفت. از خودش می‌پرسید چگونه است که مردمی برای مردم دیگر دعا می‌کنند و حالشان خوب می‌شود و شفا می‌یابند؟ پنج سال می‌شد که وی قادر به خم کردن زانوانش نبود. آن فضا را درک نمی‌کرد ولی پیداست که خیلی دوست داشت تا شفا پیدا کند. او تشنه این بود که چیزی عوض شود. در یکی از مراسم دعا وی نیز به جلو آمد تا برای شفایش دعا شود. بلافاصله گرمای خاصی در زانوانش حس کرد و زانوانش بی‌آنکه دردی داشته باشند، شروع به خم شدن کردند.

با خودش گفت: «این حتماً فکر و خیال محال است. چند روزی صبر می‌کنم تا ببینم چه می‌شود!»

وقتی فرزندان‌ش به خانه برگشتند، جویای ماجرا شدند. به او گفتند: «مادر! آیا می‌خواهی پاهایت را ماساژ دهیم؟» او در پاسخ گفت: «نیازی نیست، چون دیگر دردی ندارم.»

درک این مطلب برای یاسمین بسیار دشوار بود و فکر می‌کرد که نیاز دارد چند روزی در مورد این قضیه تعمق کند. دو هفته گذشته بود و یاسمین دیگر بر این امر واقف بود که شفای خداوند شامل حالش شده است. پس از این ماجرا او با رهبران کلیسا تماس گرفت و کل وقایع را برایشان بازگو کرد و اعلام



کرد که عیسای مسیح را با جان و دل پذیرفته است و آمادگی خدمت وی را دارد. اکنون او به اتفاق فرزندان در جنوب کشور سوئد زندگی می‌کند. او و خانواده‌اش از فعالان کلیسایند.

### نگرانی بیهوده

من در افغانستان به دنیا آمدم. تمام مشکلات ما زمانی آغاز شد که من پانزده ساله بودم. پدرم در جنگ کشته شده بود و رئیس یکی از قومه‌ها در تلاش بود تا مرا نیز بکشد. مادر من مجبور شد تا خانه و مقداری از زمینهایمان را بفروشد تا بتواند با پول آن مرا راهی کشور سوئد کند. زمانی که به اینجا (سوئد) رسیدم، مرا به مکانی فرستادند که معمولاً کودکان پناهنده زیر سن قانونی را که تنها آمده‌اند به آنجا روانه می‌کنند. به خاطر ظاهر درشتی که داشتم، باور نمی‌کردند من نیز زیر سن قانونی بودم و به همین خاطر مرا زیر دستگاه رادیولوژی قرار دادند و از دست‌انگشتانم عکس گرفتند. نظر پزشکان این بود که عکسهای رادیولوژی می‌توانند تا دو سال قابلیت خطا داشته باشند. اداره مهاجرت بر این نظر بود که سن من باید هفده سال ثبت شود، هرچند که پزشک مذکور با این امر موافق نبود.

یک سال بعد، نامه‌ای از طرف دوست مادرم دریافت کردم. با خواندن آن متوجه شدم که مادرم به همراه همه برادران و خواهران کوچکترم کشته شده‌اند. من دیگر تنها عضو باقیمانده از خانواده‌ام بودم. مسلماً بسیار غمگین شدم و تمام دنیای من به هم ریخت و دگرگون شد. اقدام به خودکشی کردم ولی شخصی متوجه موضوع شد و آمبولانس را خبر کرد. سه روز پیاپی پزشکان در تلاش بودند تا مرا از مرگ نجات دهند.

پس از بهبودی دچار مشکلات روحی و روانی شدم و به همین دلیل مرا نزد روانپزشک فرستادند. پس از یک هفته به محل اقامتم بازگشتم ولی به طور متناوب دچار حملات عصبی می‌شدم و شبها نیز خواب به چشمم راه پیدا نمی‌کرد. همه افکارم به هم ریخته بود.

یکی از دوستانم که قلبش را به مسیح بخشیده بود، در گفتگویی برایم از ایمان به مسیحیت شرح داد. او توضیح داد که چگونه پس از رفتن به کلیسا به آرامش خاصی دست پیدا کرده و چگونه ضریب احساس امنیت وی بالا رفته است. بعداً او ملاقاتی بین من و کشیش کلیسای خودش ترتیب داد که در آن کشیش عشق خداوند و راههای رسیدن به آن را توصیف کرد. زمانی که وی دستان خویش را برای دعا بر من نهاد، حس آرامش تمام وجودم را فرا گرفت، احساس خستگی شدیدی کردم و آن شب به راحتی خوابیدم.

همین امر باعث شد که به طور مدام به کلیسا بروم و از دوره آلفا (الف) نیز بهره‌مند شوم. ما می‌توانستیم با هم صحبت و عبادت کنیم و این حس فوق‌العاده زیبایی بود. نهایتاً من عیسای مسیح را به عنوان منجی خود پذیرفتم و چند ماه بعد غسل تعمیدم دادند. در حضور چند تن از دوستان برای من به طور دسته‌جمعی در کلیسا دعا شد. همان زمان بود که قدرت عجیبی در قلبم احساس کردم. این قدرت چیزی نبود جز روح خداوند که مرا سرشار از خود کرده بود. از آن روز به بعد، من احساس آرامش و امنیت می‌کنم و شبها نیز از خوابی راحت بهره می‌برم. احساس می‌کنم در مدرسه نیز پیشرفت خوبی دارم و آرزو مندم که بتوانم دوره دبیرستان را نیز با موفقیت به پایان برسانم.

حالا کلیسا حکم یک خانواده جدید را برایم دارد. هر زمان که قدم به کلیسا می‌گذارم و کتاب مقدس را در دستانم لمس می‌کنم و آن را می‌خوانم، احساس خوب و زیبایی دارم و سراسر وجودم مملو است از خوشحالی و آرامش.

یوحنا ۱۴: ۱ برای من حکم بهترین قسمت از کتاب مقدس را دارد که می‌گوید: «دل شما مضطرب نباشد. به خدا ایمان داشته باشید؛ به من نیز ایمان داشته باشید.»

## جراحی قلب در بالاترین سطح

عدنان پسری اهل پایتخت سوریه، دمشق است. پدر عدنان صاحب کارخانه کاغذ سازی بود. البته عدنان علاقه داشت که به تحصیل ادامه دهد. در حین تحصیلات دانشگاهی در رشته مکانیک وی موفق به دریافت بورس تحصیلی برای کارآموزی در یک کارخانه بزرگ کاغذ سازی در کشور سوئد شد. او از دریافت این بورس خشنود بود و کارخانه مذکور به وی پیشنهاد کار در همان محل پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی را داده بود. او سپس به کشور سوئد بازگشت و با آنیکا ملاقات کرد. آنیکا پرستاری بود مسیحی. آنیکا از وی سؤال کرده بود که آیا به خداوند ایمان دارد؟ و عدنان پاسخ مثبت داده بود. صد البته که وی به خداوند ایمان داشت، زیرا او یک مسلمان بود. آنها همدیگر را بیشتر شناختند. یک سال بعد، پس از سؤاها و بحثهای فراوان عدنان به مسیحیت روی آورد و آن دو با هم ازدواج کردند.

سالها از آن زمان می‌گذشت و آنها همچنان مشتاقانه در باور مسیحی خودشان زندگی می‌کردند. عدنان خداوند را در مراحل سخت و آرام زندگی‌اش تجربه کرده است؛ مثلاً روزی که به خاطر درد شدید در ناحیه قلب و دستش به دکتر مراجعه کرد. به محض انجام معاینه برای وی درخواست امبولانس شده بود. عدنان را به بیمارستانی منتقل کرده بودند تا شش روز در آنجا بستری باشد. به زودی مشخص شد که او فیبریلاسیون قلبی دارد. اوضاع وی به قدری وخیم بود که پزشک متخصص تشخیص داد که باید از ایمپلنت ضربه ساز استفاده شود. قراری برای عدنان گذاشتند تا سه هفته بعد برای دادن مجموعه‌ای از آزمایشها حضور داشته باشد. نتیجه آن آزمایشها نوع دستگاه ضربه ساز را مشخص می‌ساخت.

یکشنبه بعد از آن روز، عدنان در مراسم کلیسا حضور داشت. واعظ پس از موعظه یگراست به سوی عدنان رفت و به وی گفت که در تمام طول موعظه احساس می‌کرد خداوند

می‌خواهد پیامی را به وی بدهد و آن پیام این بود که قلب او بهبودی یافته است. واعظ مذکور اصلاً از مشکل قلبی عدنان اطلاعی نداشت. در آن لحظه عدنان حس خاصی در این مورد نداشت ولی به خاطر ایمانش بر این باور بود که حتماً این گونه است و خداوند وی را شفا داده. دو هفته بعد در یکی دیگر از مراسم کلیسایی عدنان برای دعا به جلو رفت. دو تن از بانوانی که برای وی دعا کردند نیز پیام شفای وی را از خداوند دریافت کرده بودند. دوشنبه روزی بود که عدنان به بیمارستان رفت و آزمایشهای متعددی بر روی وی انجام گرفت. سپس پزشک متخصص از وی پرسید که چرا او را به آنجا فرستاده‌اند؟ قلب وی که مشکلی ندارد! عدنان نتایج آزمایش را به صورت نامه‌ای از آن پزشک دریافت کرد تا به پزشک متخصصی بدهد که او را در وهله نخست برای نصب دستگاه و آزمایشهای متعدد به آن مکان فرستاده بود. آنجا بود که عدنان از اعتقادش به خداوند صحبت به میان آورد و این که چگونه خداوند وی را شفا داده است. دکتر در پاسخ به وی گفت: «خوب است که تو اعتقاد داری ولی چنین چیزی غیرممکن است.»

سالهای متمادی سپری شده‌اند و قلب وی کوچکترین مشکلی ندارد. بالاتر از همه عدنان سپاسگزار است که هر روز با خداوند در مسیر زندگانی همقدم است و گام برمی‌دارد.

### فرشته‌ها او را به بهشت بردند

یکی از دوستانم که در آفریقا زندگی می‌کند، روزی داستان زنی را تعریف کرد که می‌گفت فرشتگان او را به بهشت برده‌اند. او بعد از این ماجرا به مسیح روی آورد. نخست شوهرش بود که مرتب کانال تلویزیونی مسیحیان را می‌دید و به محتوای آن دقت می‌کرد. همین باعث شد که روزی به مسیح روی آورد. این که شوهرش مسیحی شده بود، برایش بسیار سخت بود، زیرا خودش یک مسلمان بسیار متعصب بود. یک روز که شوهرش

مشغول حمل کپسولهای گاز بود، اتفاق خیلی بدی افتاد. کامیون حامل کپسولهای گاز بر اثر سانحه‌ای منفجر شد. بر اثر این انفجار وی بلافاصله جان باخت. آن خانم به دوستم گفت: «فکر می‌کردم که شوهرم قطعاً به جهنم رفته است. اما همان شب بر اثر صداهای شدید تکان خوردن زمین از خواب پریدم. همان دم شنیدم که یکی نام شوهرم را فریاد می‌زند. این بود که خودم را به تراس خانه رساندم. در آنجا بود که دو مرد سفیدپوش نورانی را دیدم که دوطرف بدن شوهرم ایستاده‌اند که دراز کشیده بود. او نیز لباس سفید نورانی به تن داشت و چهره‌اش در آرامش کامل غرق بود. شاهد بودم که چگونه دو طرف بدن بی‌جان شوهرم را گرفتند و او را بلند کردند و با خود به آسمان بردند. آنها آن قدر بالا رفتند که نهایتاً از دید من خارج شدند. از طرفی از این موضوع شوکه شده و وحشت کرده بودم و از طرف دیگر خداوند را شکر می‌کردم که اجازه داد تا شاهد چنین صحنه‌ای باشم.»

پس از این بود که آن خانم دیگر شکی نداشت که شوهرش در بهشت به سر می‌برد. در آخرین کتاب از کتاب مقدس، یعنی کتاب مکاشفه، فصل ۷ آیات ۹ و ۱۰ چنین می‌خوانیم:

پس از آن نظر کردم و اینک جماعتی عظیم از هر ملت و طایفه و قوم و زبان پیش روی خود دیدم که هیچ کس آنان را نمی‌توانست شماره کند و همه پیش تخت و در پیشگاه بره ایستاده بودند. همگان ردای سفید بر تن داشتند و شاخه نخل به دست. آنان به بانگ بلند ندا در دادند که: «نجات از آن خدای ماست، که بر تخت نشسته؛ و از آن بره است.»

### او خدای مهربانش را یافت

در سال ۲۰۰۵ مهدی به عنوان یک پناهنده از ایران به سوئد آمد. پس از چند سال او به اتفاق چند پناهنده دیگر برای

به دست آوردن حق و حقوقشان دست به یک تظاهرات زدند. به دنبال محلی برای برپا کردن سن بودند ولی هیچ کس حاضر به همکاری نبود. بالاخره پس از تلاش فراوان توسط یکی از اعضای ایرانی مسیحی کلیسایی در شهر توانستند تماسی با آن کلیسا برقرار کنند. کلیسا از آنها استقبال کرد. هیچ یک از اعضای آن گروه از پناهندگان مسیحی نبودند و مهدی حتی تا آن زمان پایش را داخل هیچ کلیسایی نگذاشته بود. خودش می‌گوید: «تمام ماجراها از همان جا آغاز شد و من هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. شخصی به نام «بو» در مورد زندگی خودش سخن گفت و از من سؤال کرد که آیا خداوند را قبول دارم؟ در آن لحظه من آن قدر از دست خدا عصبانی بودم که پاسخ منفی به وی دادم. او از من خواست که به خداوند فرصتی بدهم و این جمله را به گونه‌ای ادا کرد که در بدنم طنین انداخت. ولی من در مقامی نبودم که بخواهم به خداوند فرصتی بدهم و خداوند بود که باید به من فرصتی می‌داد!»

مهدی اما اشتیاق پیدا کرده بود تا خدایی را که «بو» بشارت می‌دهد بشناسد. طی دو ماه که اعتراض پناهنده‌ها همچنان در آن کلیسا ادامه داشت، بارها از عیسی مسیح صحبت شده بود. آنچه که بیشتر از همه چیز بر مهدی تأثیر گذاشت، آیه‌های کتاب مقدس دربارهٔ عشق بود که او طی آن روزها در کلیسا به خوبی آن را حس کرده و در عمل دیده بود. او می‌گفت: «نه تنها آنها عاشقانه با ما رفتار کردند، بلکه به ما اعتماد نیز کردند. آنها به من یاد دادند که چگونه در کافه تریا یا صندوق کار کنم. خیلی از ما محلی برای خواب نداشتیم ولی آنها کلیدهای اتاقهایشان را در اختیار ما گذاشتند تا ما از آنها برای خواب استفاده کنیم. به اندازه کافی غذا برای خوردن نیز نداشتیم ولی آنها برای ما آشپزی کردند و غذا مهیا کردند. ما عیناً مشاهده کردیم که آنها به همان چیزی عمل می‌کردند که از آن دم می‌زدند و آن عشق و صداقت بود.» مهدی اما همچنان مردد بود که بتواند قلب

خود را برای عیسیای مسیح باز کند. او هنوز می‌خواست بیشتر اطمینان حاصل کند که عیسی همان خداوند است. خداوند رؤیایی را برای او مهیا کرد که پس از دیدن آن، پس از سالها گریست و توانست در آرامش بخوابد بدون آنکه در خواب مشکلی برایش به وجود آید. همه اینها برای نخستین بار پس از سالها برایش اتفاق افتاده بود. نهایتاً اعلام کرد که: «دیگر شکی نداشتم و همه شکم برطرف شده بود و می‌توانستم با کمال میل به عیسیای مسیح اطمینان کنم و خداوند را به قلبم راه دهم.»

بسیاری از پناهندگان دیگر نیز عشق خداوند را حس کرده بودند و برای دیگر پناهندگان از آن دم می‌زدند و تجربه خویش را تعریف می‌کردند. او می‌گفت: «ما قادر نبودیم که از سخن گفتن از خداوند دست برداریم. تا زمانی که خودت آن را حس نکرده‌ای و در نهایت آن را تجربه نکرده‌ای، نمی‌توانی آن را به گونه‌ای بیان کنی که برای دیگران نیز قابل درک باشد.»

یک ماه پس از آنکه مهدی به مسیحیت روی آورد، خواهرش و تنی چند از پناهندگان دیگر نیز به مسیحیت روی آوردند. برادر مهدی در ایران ازدواج کرده بود و پس از سالها همچنان قادر به بچه‌دار شدن نبودند. مهدی ماهها برای برادرش دعا کرد تا سرانجام روزی برادرش او را مطلع ساخت که همسرش باردار است. مهدی هر بار که به درگاه خداوند دعا می‌کرد، خود را به وی نزدیک‌تر حس می‌کرد. سرانجام از طریق کلیسا برایش دوره یک‌ساله آموزش کتاب مقدس را فراهم کردند. از آنجا که او فاقد شماره ملی بود، هیچ مدرسه دیگری وی را پذیرا نبود. او ادعا می‌کند که ۲۰۱۳ یکی از بهترین سالهای زندگی‌اش بود. در آن سال جواب مثبت پناهندگی خود را دریافت کرد، خداوند را شناخت و دوستان بسیاری پیدا کرد. امروز وی از شادی در شناخت خداوند سخن می‌گوید و همچنان در روح و پناه خداوند به زندگی ادامه می‌دهد.

## یک شعر زیبا قلبش را ربود

این موضوع زمانی برای مجید در ایران اتفاق افتاد که وی به عنوان ولی فرزندانش در فعالیتهای خانوادگی یک کلیسا شرکت کرد. وی این گونه توصیف می‌کند که با گرمی به وی خوش آمدگویی شد. فضای آنجا مملو از عشق بود و او چنین حس کرده بود که در آنجا برای وی ارزش قائل‌اند و حضورش را گرمی می‌دارند.

در آغاز مراسم، کودکان به طور گروهی شعری خواندند که مضمون آن این بود:

خدایا تمام کودکان را مورد رحمت خودت قرار بده  
 خدایا تمام کودکان جهان را مورد رحمت خودت قرار بده  
 چه آنان که مثل ما زندگی خوبی دارند  
 چه آنان که در جدال‌اند  
 چه آنان که می‌دانند تو «خدا» هستی  
 چه آنان که از وجود تو بی‌اطلاع‌اند  
 خدایا تمام کودکان جهان را مورد رحمت خودت قرار بده

قدرت کلمات این شعر به حدی برای مجید گیرایی داشت که او نیز تصمیم به مسیحی شدن گرفت. او هرگز در دین خود نشنیده بود که کسی برای «همه» کودکان جهان از خداوند طلب آمرزش و رحمت کند. او سپاسگزار این امر شده بود که حالا همه کودکان مورد لطف خداوند قرار گرفته‌اند. مجید، همسرش و فرزندانشان آرامش خاصی را در زندگیشان دریافت کرده بودند و حالا همگی با هم در روح خداوند عیسای مسیح دل به یک زندگی نوین سپرده‌اند.



## رؤیا و وحی

### چشمان فوق العاده

مریم هنرمند جوانی بود که دائم در مورد خداوند کنجکاوی می‌کرد که بداند او کیست؟ و خودش برای چه در این جهان هستی حضور دارد و زندگی می‌کند؟ مریم در شهر تهران پایتخت ایران زندگی می‌کرد. روزی گذرش به کلیسای آرامنه تهران افتاد که درش باز بود. از روی کنجکاوی وارد شد. خودش این گونه بازگو می‌کند که :

«من تصاویر عیسای مسیح را دیدم. تصاویر فوق العاده زیبایی بودند. هرگز نگاه مهربانش را فراموش نمی‌کنم که چه حس خوبی به من می‌داد، ولی من در واقع چیزی در مورد او نمی‌دانستم. خانمی به من نزدیک شد و از من خواست که آنجا را ترک کنم. درک نمی‌کردم که چرا نمی‌توانم بیشتر آنجا بمانم. این بود که در تمام طول مسیر خانه گریه می‌کردم.»

شب پس از این واقعه مریم خواب عجیبی دید. او می‌گفت در خواب عیسای مسیح را ملاقات کرده بود. او را از همان نقاشی‌های کلیسایی شناخته بود. وی این گونه ادامه می‌دهد که: «لباس سفید پوشیده بود و با چشمان زیبایش به من خیره شده بود. دستم را در دست خودش گرفت و با هم به سمت کوهساران رفتیم. سردم بود ولی مسیح با آتشی که

روشن کرد مرا گرم کرد. نشستیم و گفتگوی رو در رو را آغاز کردیم. از کلام وی چیزی به خاطر نمی‌آورم. تنها چیزی که از او در خاطرم مانده است، چشمان شگفت‌انگیز و زیبا و عمیق وی بود که با یک دنیا عشق مرا می‌نگریست. زمانی که از خواب برخاستم، فقط گریه می‌کردم. خیلی اشتیاق داشتم که مسیح را بیشتر بشناسم. انگار چیزی در من اتفاق افتاده بود و چشمانم باز شده بود. به عنوان یک انسان، آدم دیگری شده بودم و احساس آزادی فراوان به من دست داده بود.»

خانوادهٔ مریم به سختی می‌توانستند با این مسئله کنار بیایند. با این که مریم یک شخصیت جدید پیدا کرده بود، آنها بر این باور بودند که مریم در اشتباه به سر می‌برد و او حق ندارد این‌گونه در مورد خداوند صحبت کند. از طرف دیگر، مریم می‌دانست که اصلاً در اشتباه نیست؛ تا اینکه روزی معجزه‌ای رخ داد.

مریم این‌گونه ادامه می‌دهد: «روزی پام شکست و به سه دکتر مراجعه کردم. هر سه گفتند که عمل جراحی باید انجام شود. من به هیچ‌عنوان راضی نبودم که خانواده‌ام متحمل هزینهٔ این جراحی شوند و پس از آن نیز به مراقبت از من پردازند. به درگاه خداوند دعا کردم و دعایم مستجاب شد. نیمه‌شب بود که از خواب پریدم و دیدم که دو مرد در کنار پاهایم نشسته‌اند. نخست ترسیدم و حتی نمی‌توانستم تکان بخورم ولی بعداً با خیال راحت دوباره به خواب رفتم. هیچ‌کس حرفهای مرا باور نمی‌کرد ولی زمانی که پزشکان برای تحقیق و مطالعهٔ بیشتر از پام عکس انداختند، متوجه شدند که هیچ‌گونه شکستگی‌ای در آن وجود ندارد و نیازی به عمل جراحی نیز نیست. پزشک معالج من کاملاً شگفت‌زده شده بود و این امر را موضوعی غیر قابل تصور می‌نامید.»

مریم بعدها با مردی به نام کامیار ازدواج کرد. کامیار خلبان بود و به خاطر اوضاع سیاسی ایران همانند بسیاری

از هموطنان خود به اتفاق همسرش مریم مجبور به ترک خاک کشورش و اعلام پناهندگی به کشور سوئد شد. آن دو پس از مدتی با جامعه مسیحیان آشنا شدند. در اینجا بود که کامیار متوجه شد در مسیحیت چیزی هست که وی همیشه کمبودش را در خود احساس می‌کرده است. هر روز با علاقه بیشتری به تحقیق و مطالعه درباره مسیح پرداخت و سرانجام قلب خویش را برای قبول کامل وی باز کرد و او را به عنوان رهبر و منجی خود پذیرفت. او می‌گوید: «در نام مسیح دعا کردم و چیزی در درون من عوض شد. حالا او را به عنوان منجی خویش قبول دارم و کتاب مقدس را بارها مطالعه کرده‌ام. این مسئله همه زندگی مرا تحت الشعاع قرار داد و مرا عوض کرد؛ طرز فکرم را، خواسته‌هایم را و طریق زندگی کردنم را. حتی مریم نیز بیش از پیش در زندگی خود تغییر احساس کرد.»

با اینکه آن دو تا لحظه نوشتن این کتاب از نظر اجتماعی هنوز موقعیت خاصی در سوئد نداشتند، باورشان چنان استوار است که می‌گویند حتماً خداوند برای ما نقشه‌ای کشیده است و ما جز اطاعت از وی کاری نمی‌کنیم. هر چه پیش آید، عیسای مسیح ما را در آن حمایت خواهد کرد.»

### همه قرآن را از حفظ می‌خواند

روزی با مرد جوانی برخورد کردم به نام عبدالله که اهل یکی از کشورهای غرق در تعصب بود و می‌دانیم که اسلام در آنجا با تعصب بسیار حکومت می‌کند. شهادت او در مورد چگونگی شنیدن نام عیسای مسیح فوق‌العاده جالب بود. این ماجرای عجیب در دوران کودکی وی به وقوع پیوسته بود. وی پیوسته در وحشت بود که پس از مرگش به بهشت نرود. والدین وی مدام در تلاش بودند تا او را از این مصیبت که باعث شکنجه روح و روان او شده بود، رهایی دهند. رهبران دینی اسلام البته راهکاری جالب پیشنهاد کردند و آن حفظ کردن قرآن بود.

یک روز در حالی که وی در حال حفظ کردن قرآن بود، به نام عیسیای مسیح برخورد و بلافاصله از خواندن دست کشید. دیگر قادر به ادامه حفظ قرآن نبود. کمی که گذشت، به سوی عیسیای مسیح دست به دعا برداشت و از او تقاضای نجات کرد. بلافاصله پس از آن، کابوسهای شبانه تمام شدند. دیگر کابوسهای شبانه جای خود را به حضور عیسیای مسیح داده بودند و عیسیای مسیح بود که شبها به خواب وی می آمد و از زندگی مسیحی برای او می گفت و تعلیم می داد. این تعلیمی بود که او هرگز نمی توانست در چنان کشوری با چنان شرایطی دریافت کند یا بشنود. خداوند متعال قادر به هر کاری است. این گونه بود که صدای او حتی به گوش کسی رسید که ساکن کشوری با مرزهای بسته و متعصب نسبت به اسلام است؛ جایی که کلام مسیحیت نمی تواند از دری عادی وارد شود. ولی می بینید که هیچ یک از اینها مانعی برای رساندن پیام خدا به یکی از بندگانش نیست.

### عیسیای مسیح به خوابش آمد

آرین ۲۱ ساله به همراه خانواده خود از افغانستان برای اخذ پناهندگی آمده بود. زمانی که وی در یک هنرستان مشغول تحصیل بود با یکی از معلمان مسیحی اش رابطه خیلی خوبی برقرار کرد. پس از اتمام دوره هنرستان، همان معلم برای پیدا کردن کار به او کمک کرد.

تماس آنها پس از دوره هنرستان نیز همچنان ادامه داشت و آنها بارها در مورد مباحث انجیل و قرآن با هم صحبت و بحث کردند. در واقع، اطلاعات آرین در مورد قرآن کامل بود. او حتی به همراه آموزگارش چند بار به کلیسا رفته بود.

یک روز آرین کاری متفاوت کرد. او آن روز به درگاه عیسیای مسیح دعا کرد و از وی خواست که اگر واقعاً وجود دارد، خودش را به او بنمایاند. او گفت: «عیسی! اگر واقعاً هستی، خودت را نشان بده!»

همان شب عیسی به خواب او آمد و وجود و حضور خود را به وی ثابت کرد. در همان لحظه بود که آراین عیسیای مسیح را به قلب خود راه داد و او را پذیرفت و از آن به بعد، خواندن روزانه انجیل مقدس را آغاز کرد. او در کتاب مقدس خوانده بود که عیسی دوست دارد همه انسانها را شفا بدهد. پس تصمیم به آزمایش آن گرفت. نخستین شخصی که برای این آزمایش به ذهنش رسید، مادر خودش بود که مدتها از درد رنج می برد. از مادرش خواست که محل درد را به او نشان بدهد تا بتواند برایش دعا کند. مادرش موافقت کرد. آراین دستانش را بر شانه و گردن مادرش گذاشت و به نام عیسیای مسیح برایش دعا کرد. بعد، جوپای حال مادرش شد. مادرش به او گفت که دیگر دردی ندارد. آراین تا آن لحظه به هیچ کس نگفته بود که مسیحی شده و اگر دعایی می کند در نام عیسیای مسیح است. اما او این گفته انجیل را باور داشت که اگر دست شفا بر کسی بگذاری، آن شخص شفا می یابد.

روزی خاله اش که در کشور دیگری زندگی می کرد، به دیدنش آمد. او نیز از درد شدیدی رنج می برد و آراین از او خواست که اجازه بدهد تا برایش دعا کند. او این درخواست را پذیرفت. آراین در سکوت کامل دعا کرد و خاله اش بلافاصله از همه دردها رهایی یافت.

شوهر خاله آراین نیز که در مورد دعاهاى وی شنیده بود، درخواست شفا از او کرد، زیرا او نیز از دردی که داشت رنج می برد. این بود که روزی از طریق «اسکایپ» با آراین تماس گرفت و گفت: «شنیده ام که قابلیت شفا دادن به مریضان را داری. من نیز درد فوق العاده شدیدی در ناحیه زانو و پایم دارم.» آراین از وی خواست تا دستش را بر زانوان خود بگذارد تا برایش دعا کند. آنگاه از وی خواست تا همزمان با خودش کلمه آمین را ادا کند. پس از دعا همه درد وی شفا یافت.

## یک خواب زندگی‌اش را تغییر داد

ثریا زنی بود چهل ساله که در یک خانواده بسیار متعصب سنی چشم به جهان گشوده بود. پدرش در مسجد امام جماعت بود و همه برای وی احترام قائل بودند و در جامعه فردی قدرتمند به حساب می‌آمد. از آنجا که ثریا نیز در همین خانواده به دنیا آمده و رشد کرده بود، همیشه در حال دعا بود و خدا را سرفصل تمام امور خود قرار می‌داد. او همچون تمام مسلمانان سنی دیگر پنج بار در روز نمازش را به جا می‌آورد و دوشنبه و پنجشنبه را با روزه سر می‌کرد. از آنجا که خود را خادم خداوند می‌پنداشت، همیشه در حال قرائت قرآن بود و خواندن قرآن را به کودکان نیز می‌آموخت. به بانوان دیگر نیز می‌آموخت که چگونه در ایمان خود به خداوند تعمق داشته باشند. او هر روز با نقاب در خیابان ظاهر می‌شد. خانواده بسیار متعصبی داشت و هرگز اجازه نداشت که تنها از منزل خارج شود. خانواده‌اش به خاطر تعصبات خشک، آرزوی وی را برای تحصیلات دانشگاهی بیهوده می‌پنداشتند و به وی اجازه تحصیل دانشگاهی نمی‌دادند.

بعدها وضعیت خانوادگی ثریا به وخامت گرایید. او ازدواج کرده و شوهرش وی را ترک کرده بود. خود را کاملاً ناامید و سرخورده می‌دید. یک شب در کمال خستگی روحی و در حالی که دیگر صبرش از اوضاع وخیمی که در آن به سر می‌برد لبریز شده بود، به درگاه خدای خود (الله) دعا کرد. همان شب خوابی دید.

در خواب این چنین دید که با دوستانش نشسته بود که ناگهان سه مرد ظاهر شدند. مردی که در میان قرار داشت به او گفت: «به دنبال ما. من به تو کمک خواهم کردم.» از آنجا که تعالیم دینی به او این گونه آموخته بود که نباید با مردان هیچ گونه مراوده‌ای داشته باشد، از رفتن با آن مرد حذر کرد.

پس از آنکه آن مرد آنجا را ترک کرد، وی در خواب از دوستانش پرسید که: «او که بود؟» آنها به او گفتند که: «او عیسیای مسیح است.» اینجا بود که ثریا به دنبال وی دوید و نامش را خواند و گفت: «ای عیسیای مسیح! به دنبال خواهی آمد.» وی با صدایی که مملو از عشقی آسمانی بود این گونه پاسخ داد که: «به دیگران نیز بگو تا در یک مکان جمع شوند. آنگاه من می‌آیم تا به شما بگویم که هستم و چگونه عشقم را به شما ارزانی خواهم داشت.»

زمانی که ثریا از خواب بیدار شد، تمام خوابش را به خاطر می‌آورد و به یاد داشت که در خواب عیسیای مسیح را ملاقات کرده و مدتی طولانی با وی حرف زده بود.

این ماجرا در زمانی رخ داد که نظارت و فشار خانواده بر وی هر روز بیشتر می‌شد. او دیگر خود را در امان نمی‌دید و احساس امنیت نمی‌کرد. از این رو، یک ماه بعد کشورش را ترک گفت. وی چهل روز در راه بود و از طریق کشورهای مختلف خود را نهایتاً به یک کشور اروپایی رساند. در آنجا به وی آپارتمانی داده شد تا در آن زندگی کند. ولی او در آن مدت دچار ضعف کامل روحی و جسمی شده بود و احساس بیماری و ناامیدی سراسر وجودش را فرا گرفته بود و پیوسته گریه می‌کرد.

چون به زبان بیگانه آشنایی نداشت، نمی‌توانست برای کاهش یا بهبود دردهایش، آنها را با کسی در میان بگذارد. هم‌زبانی نیز که در آن نزدیکی زندگی کند، نبود تا در کاهش غمش یاور او باشد. دو زن مسیحی از همان ابتدا به او در امور یاری رساندند و همین باعث می‌شد تا ثریا آنها را همچون فرشتگان پندارد. برایش خیلی عجیب بود که این انسانهای غریبه تا این حد به او عشق بورزند. زندهای مسیحی فکر می‌کردند که مشکلات روحی ثریا به خاطر دوری از کشور و خانواده‌اش است و از همه مهمتر فکر می‌کردند که ندانستن زبان دلیلی مضاعف بر این امر است. به همین دلیل به

او کمک کردند تا بتواند یک سیستم ماهواره‌ای بخرد و به تلویزیون منزلش وصل کند تا بتواند برنامه‌هایی را که به زبان مادری‌اش پخش می‌شود، تماشا کند و این گونه حداقل کمی از دلتنگی‌های او کاسته شود. روزی وقتی که ثریا مشغول بررسی شبکه‌های ماهواره‌ای بود، به شبکه‌ای برخورد که مشغول پخش برنامه مسیحیان فارسی زبان بود.

همان گونه که روی مبل نشسته بود، آن برنامه را تماشا می‌کرد. وی بیشتر و بیشتر در مورد مسیحیت و اینکه عیسی مسیح که بود، می‌آموخت. سرانجام زمانی رسید که کشیش حاضر در تلویزیون دست به دعا برداشت و ثریا نیز از همانجا که نشسته بود با او در دعا همراه شد. بلافاصله احساس خوبی به او دست داد و حالش بهتر شد. امید به او بازگشت و قدرت جدیدی را در خود بازیافت ولی هنوز شهادت این را نداشت که به مسیح ایمان بیاورد. ثریا آنچه را که در ایران در مورد عیسی مسیح در خواب دیده بود، فراموش کرده بود.

حال وی هنوز وخیم بود و کسالت شدیدی احساس می‌کرد. او نمی‌دانست باید از چه کسی کمک بطلبد یا درمانگاه کجاست. او بر این باور بود که بیماری او یک تنبیه است. او به درگاه الله و عیسی، هردو دعا کرد. یک ماه سپری شد و هنوز تغییری در زندگی ثریا صورت نگرفته بود. اما به خاطر دعا‌های مکررش چیزی در وی عوض شده بود که احساس خوبی به او می‌داد. یک شب که متحمل دردی جانفرسا شده بود، در حین ناامیدی نام عیسی مسیح را بر زبان راند و از او خواست اکنون که به وی نیاز مبرم دارد، خودش را نشان بدهد. کمی بعد به تماشای برنامه شبکه مسیحی تلویزیون نشست که موضوع تعلیم آن «شفا» بود. در همان برنامه اشخاص بسیاری را دید که از اتفاقات زیبایی صحبت می‌کردند که به خاطر مسیح در زندگیشان افتاده بود و از معجزات او می‌گفتند. اینجا بود که ثریا گفت: «خداوندا! خودت را به من نشان بده.»



در همان زمان کشیش در برنامه مشغول دعا شد و ثریا نیز در منزلش او را در آن دعا همراهی کرد. در همان لحظه آن کشیش از زنی گفت که در منزلش نشسته است و پس از آن مشخصات زنی را داد که با مشخصات ثریا کاملاً همخوانی داشت. کشیش افزود که: «مسیح می‌خواهد تو را شفا بخشد و تمام دردهایت را از تو دور کند.»

در همین آن بود که ثریا نیرویی در خود احساس کرد و همه وجودش مملو از نام «عیسی خداوند» شد. در آن زمان او از تمام دردها و رنجهایش رهایی یافته بود و تمام شکش نیز برطرف شده بود. اینجا بود که شعله شهادت ایمان به مسیح در او اوج گرفت و بی‌محابا او را به عنوان منجی خود پذیرفت و عشقی نوین را تجربه کرد.

ثریا در همه عمرش از تاریکی می‌ترسید ولی اینک احساس امنیتی خاص می‌کرد. او به خوبی می‌دانست که خداوند در کنار اوست و او را تحت حمایت خود قرار داده است. او همچنین از دردهای سینوسی مزمن که از زمان بچگی با او بودند، شفا یافته بود. چند روز بعد، یک کتاب مقدس به زبان خودش به دستش رسید. تمام اینها فقط در مدت شش ماه که از آمدنش به اروپا می‌گذشت اتفاق افتاده بود. او همچنین خانواده خود را در سرزمین مادری‌اش که به او بدی کرده بودند، بخشیده و به آرامش درونی رسیده بود. او دیگر خود را عضوی از خانواده الهی می‌داند. او عشقی دریافت کرده است که هرگز مانند آن را از خانواده‌اش دریافت نکرده بود. پس از مدتی نیز در کمال ناباوری نامه‌ای دریافت کرد که خبر می‌داد اجازه اقامت وی در آن کشور صادر شده است.

بعدها ثریا از طریق دانشگاهی در لندن مشغول تحصیل در زمینه الهیات مسیحی شد. حالا خود وی در کلیسایی مشغول به کار است و به هموعان خویش در زندگی روزمره کمک می‌کند و چراغی است در تاریکی راه دیگران؛ همان گونه که خودش سالها پیش در خواب دیده بود.



## خداوند معجزات

### هیچ چیز غیرممکن نیست

من آنیتا هستم؛ کسی که محتوای این کتاب را گردآوری کرده است. پانزده سال داشتم که به یک بیماری مزمن چشمی مبتلا شدم که باعث شد از آن پس فقط دو درصد بینایی داشته باشم. همهٔ نقاط روبرو برای من نقاط کور هستند چون نمی‌توانم دیدم را بر مرکز متمرکز کنم. فقط از کنار می‌توانم شبیحی از اشیاء ببینم. به عبارت دیگر، بیش از پنجاه سال است که موفق به مطالعهٔ هیچ‌گونه کتابی نشده‌ام و حتماً متوجهید که زندگی من حالت خاصی پیدا کرده است و فاقد یک زندگی عادی هستم. همه چیز برای من غیرقابل مشاهده است و کاملاً گیج‌کننده. اگر مبنای زندگی‌ام را بر قابلیت محدودی که دارم استوار می‌ساختم، مسلماً زندگی بسیار یکنواخت و خسته‌کننده و فوق‌العاده بی‌معنایی می‌داشتم، زیرا تمام فعالیت‌های من به هیچ منتهی می‌شد.

در دوران نوجوانی و در زمانی که مشغول پذیرفتن این واقعه بودم و بایستی خودم را با این مشکل جانکاه تطبیق می‌دادم، دست به دعا به درگاه خداوند متعال برداشتم و از او خواستم تا مرا در کارهایی که از انجام آن قاصر می‌باری کند. تصمیم گرفتم تا با حضور خداوند در کنارم کمبوده‌ایم را جبران

کنم. آموختم که هیچ مشکلی برای خداوند بزرگ نیست و او برای همه چیز راه حلی دارد. هر آن کس که هنگام رویارویی با غیرممکن‌ها بیشتر به خداوند تکیه کند، بیشتر به قدرتهای خارق‌العادهٔ خداوند پی می‌برد.

در سن بیست و سه سالگی موفق به دریافت یک بورس تحصیلی شدم که پیامد آن سفر و اقامت من در آمریکا بود. در آنجا در زمینهٔ کمکهای مسیحی به معتادان و اعضای گروههای تبه‌کاری در شهر نیویورک مشغول به تحصیل شدم. بایستی خودم عمل خداوند را در عوض کردن شکل زندگی انسانها حس می‌کردم و می‌دیدم. دیگر برای من جا افتاده بود که برای خداوند هیچ غیرممکنی وجود ندارد.

سفر شش ماههٔ من به آمریکا به یک اقامت نه ساله مبدل شد که طی این مدت هم به تحقیقات پرداختم و هم خانواده‌ای تشکیل دادم. از آن زمان تا امروز با کمک دستیاران عزیزم توانسته‌ام تعداد زیادی کتاب بنویسم و به چاپ برسانم. یکی از این کتابها به زبانهای متفاوت دنیا ترجمه شد. همین امر باعث شد که به سفرهای بسیاری در سوئد و خارج از سوئد و کشورهای متعدد دیگر بروم. طی همین سفرها بود که با مردم بسیاری آشنا شدم که هر یک به نوبهٔ خویش موقعیتی خاص در زندگی داشته و موهبت الهی شامل حالش شده است. همین امر باعث شد که من کاملاً به این نکته ایمان بیاورم که هر کسی در هر کجای دنیا و در هر شرایطی می‌تواند از قابلیت‌های عیسای مسیح بهره‌مند شود و نجات یابد.

هر چند من همچنان با دو درصد بینایی به زندگی ادامه می‌دهم و بینایی خود را باز نیافته‌ام ولی چشم درونم بسیار بهتر از چشم اصلی کار می‌کند و برای این از خداوند منان سپاسگزارم. هرگز حاضر به تاخت زدن رابطهٔ الهی خود با چشمی بینا نخواهم بود. من در کلام خداوند زندگی می‌کنم که طبق آن خداوند مرا در تمام ابعاد وجودم در بر گرفته و مرا

در دستان خود پناه داده است. این همان چیزی است که آن را امنیت و آرامش می‌نامیم. از پیش و از پس احاطه‌ام کرده‌ای و دست خویش را بر من نهاده‌ای. (مزمور ۱۳۹ : ۵)

مایکل پسر ارشدم شش ساله بود که پزشکان فهمیدند دچار عارضه‌ی ازدیاد غیرعادی مایع داخل سرش شده است. این عارضه را در اصطلاح پزشکی «هایدرو سفالوس» می‌نامند که به صورت متداول ترمی‌گوییم سر آب آورده است. پزشکان همچنان که مشغول انداختن عکسهای رادیولوژی از قفسه‌ی سینه‌ی وی بودند به غده‌ی بسیار بزرگی برخوردند که به بزرگی قلبش بود و تقریباً به نخاع چسبیده بود. از نظر علم پزشکی و مطابق با معیارهای فیزیکی انسانی این یک مشکل غیرقابل حل و لاعلاج به حساب می‌آید. با چشمانی گریان به درگاه خداوند دعا کردیم و احساس کردیم که خداوند به ما می‌گوید پزشکان به زودی شاهد معجزه‌ای بزرگ خواهند بود. و این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاد.

سر مایکل به شکل معجزه‌آسایی شفا یافت و این برای پزشکان، تحت هیچ شرایطی قابل درک نبود. غده‌ی داخل بدنش را درآوردند و مایکل را تحت پرتودرمانی قرار دادند. پزشکان به صراحت اعلام کردند که اگر به خاطر آب داخل سرش نبود، آنها هرگز پی به حضور غده‌ای در بدنش نمی‌بردند.

برخلاف نظریات منفی پزشکان در مورد رشدش، مایکل مانند یک کودک کاملاً عادی رشد کرد و صدها متخصص کودکان پرونده‌ی وی را دنبال کردند؛ پرونده‌ی کودکی را که لقب «کودک معجزه» گرفته بود. در گزارش پزشکان این گونه آمده است که از تمام متخصصینی که به درمان این کودک پرداخته و در مورد بیماری او تحقیق کرده بودند، هیچ یک نتوانسته بودند به درستی نتیجه را تشریح کنند. بهترین تشریح را از زبان والدین این کودک شنیدیم که می‌گویند این یک معجزه‌ی الهی است.

مایکل بعدها به عنوان یکی از بهترین افراد به خدمت ارتش آمریکا درآمد. او حالا خانواده‌ای دارد متشکل از سه فرزند تنی و پنج تن دیگر که آنها را به فرزندى قبول کرده است.

### ضربه مستقیم به چشمش

هر سه فرزند من در آمریکا زندگی می‌کنند. بزرگترین نوه من هفده ساله است و ۱۹۳ سانتی متر قد دارد. در سال ۲۰۱۵ اتفاق عجیبی برای وی رخ داد؛ روزی که در ورزشگاه ضربه‌ای مستقیم به حدقه چشمش اصابت کرد. بلافاصله پس از این اتفاق به همراه خواهرم کریستی وی را به بخش کمکهای اولیه انتقال دادند و در آنجا بود که متوجه شدند صدمه‌ای جدی به چشم او وارد شده است. پزشکان، تازه مراحل نخستین معاینه وی را تمام کرده بودند و نوهام جیمی را برای سی‌تی‌اسکن آماده می‌کردند که من به تلفن همراه دخترم زنگ زدم. البته از قبل اصلاً خبر از این پیش‌آمد نداشتم و کاملاً به طور اتفاقی بود که در همان لحظه تلفن کردم. کریستی در همان دم به طور مختصر واقعه را توضیح داد و من از او خواستم که با هم دست به دعا برداریم. من و شوهرم اریک در منزلمان واقع در کشور سوئد روی مبل نشسته بودیم و با هم دست به دعا برداشتیم و این کلام را بر زبان راندیم: «عیسای مسیح! از تو می‌خواهیم که با حضورت چشم جیمی را شفا بخشی. آمین.»

دوروز بعد، تلفن کردم تا از اوضاع چشمش باخبر شوم. آنجا بود که خبر فوق‌العاده شفاى چشمش را شنیدم. به من گفتند که بلافاصله پس از دعا چشمانش رو به بهبودی رفته است. آنچه در بینایی او به نقطه سیاه رنگی شبیه بود، داشت روشن‌تر و روشن‌تر می‌شد. تقریباً پس از دو ساعت همه سیاهی رفته بود و چشم کاملاً شفا یافته بود. کلاً از آن حادثه دیگر اثری نبود و چشم به حالت صد در صد طبیعی خود بازگشته بود. دکترها تمام مراحل خدمات پزشکی را به انجام رساندند. از

دخترم در باره نظر پزشکان سؤال کردم و وی در پاسخ گفت که همه‌شان مات و مبهوت مانده بودند. چند روز بعد، یک چشم‌پزشک جیمی را معاینه کرد. وی گفت که هیچ اثری از آن سانحه باقی نمانده و چشم او صد در صد بهبود یافته است. دخترم پس از گفتن این وقایع تولدم را به من تبریک گفت. آن روز سالروز تولد من نیز بود. بهترین هدیه‌ای بود که می‌توانستم دریافت کنم. نوه من می‌توانست در قسمت مرکزی چشمش ضایعه‌ای داشته باشد و بینایی یک چشم خود را کاملاً از دست بدهد، همان گونه که من از دست داده‌ام. ولی خداوند چشم وی را شفا داد؛ به گونه‌ای که فردای آن روز در مدرسه حضور یافت؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

#### ۱۴ سال روی صندلی چرخدار

«کنت» دچار سانحه بسیار وخیمی شده بود. او روی سقف خانه‌ای مشغول کار بود که روی شیروانی سر خرد و از پشت با سر به زمین سقوط کرد. وی از ارتفاع چهار متری با سر بر سطح سخت و یخ‌زده‌ای سقوط کرده بود. او سکوت کاملی را به خاطر دارد که طی آن در هوا معلق بود و همچنین نخستین چیزی را که پس از سقوط به ذهنش خطور کرده بود. با خود این گونه فکر کرده بود که: «چون در اطراف خودم برف و یخ می‌بینم، پس نمی‌توانم در بهشت باشم و این به آن معناست که هنوز زنده‌ام.»

او مدتی طولانی در بیمارستان بستری بود و تحت عملهای جراحی بسیاری قرار گرفته بود. به خاطر دردهای شدیدی که داشت، مدام به وی مورفین تزریق می‌شد. او مدعی است که اگر ایمان وی به خداوند نبود، هرگز نمی‌توانست چنین دردهای شدیدی و این همه مکافات را تحمل کند. او به سختی با عصا راه می‌رفت ولی برای مسافتهای طولانی‌تر باید از صندلی چرخدار یا اسکوتر برقی استفاده می‌کرد و در تمام این مدت

نیز مصرف مورفین وی پابرجا بود. چهارده سال از آن سانحه می‌گذشت و وی همچنان در همان شرایط به سر می‌برد: صندلی چرخدار و مورفین.

قرار بود که در یک روز شنبه در کلیسای محل زندگی کنت سخنرانی داشته باشم. همانجا بود که وی به اتفاق همسرش برای خوش‌آمدگویی و کمک در آماده کردن میزی که بتوانم کتابهایم را برای ارائه روی آن بچینم، به دیدنم آمدند. کنت روی یک صندلی نشسته بود و من از وی خواهش کردم که به من در حمل جعبه‌های حاوی کتابهایم کمک کند. آنجا بود که گفت پشتش دچار سانحه شده است ولی از حد وخامت موضوع حرفی به میان نیاورد. پس از صرف غذا از وی اجازه خواستم تا برای کمرش دعا کنیم.

از اینجا به بعد، کنت ماجرا را با زبان خودش این گونه بیان می‌کند که: «من روی یک صندلی نشسته بودم. انیتا پاهای مرا در دست خودش گرفته بود و گفت که یکی از پاهایم کوتاهتر از آن یکی است. من گفتم که بله، خودم این موضوع را می‌دانم و حتی این مسئله در پرونده پزشکی من نیز درج شده است. همه دور من جمع شدند و به نام خداوند برای شفایم دست به دعا برداشتند. پس از آن، گرمایی در ناحیه ساق پا حس کردم و بلافاصله دیدم که چگونه پاشنه‌های کفش‌هایم در یک سطح قرار گرفتند.»

آنجا بود که کنت بر پای ایستاد و شروع به راه رفتن کرد و متوجه شد که دیگر لنگ نمی‌زند و پای راستش عکس‌العملی به مراتب سریعتر از آن دارد که وی به آن عادت داشت. او کاملاً شفا یافته بود. روز بعد در همان گردهمایی، وی برای همه این ماجرا را تعریف کرد و گفت که چگونه ظرف چند دقیقه خداوند وی را مورد مرحمت و لطف خویش قرار داده است. چیزی که برای انسانها غیرعملی می‌نمود، برای خداوند عملی بود. حالا پس از گذشت چندین سال، وی همچنان سرشار از



نیرو به زندگی ادامه می‌دهد و در صدد جبران زمان ازدست رفته زندگی‌اش است.

### پسری که قادر به حرف زدن نبود

در چند کیلومتری شهر محل زندگی ما کمپ پناهندگان است که به تازگی افتتاح شده. به اتفاق چند تن از دوستان تصمیم گرفتیم تا برای خوش‌آمدگویی با شیرینی و چای و میوه نزد آنها برویم. به اتفاق مترجم در سالن اجتماعات نشستیم و از همه دعوت کردیم تا برای صرف آنچه که با خود آورده بودیم به ما ملحق شوند. نخستین کسی که آمد، یک نفر از اهالی عراق بود. وی به ما گفت که پسر کوچکش که فقط پنج سال سن داشت در کشورش شاهد بدترین چیزهایی بوده است که می‌توان آن را تصور کرد. او دیده بود که داعش چگونه سر مردم را می‌برند. پس از آن او دیگر نمی‌توانست حرف بزند. او کاملاً لال شده بود و همه حرفهایش را با اشاره می‌گفت. هیچ کس نتوانسته بود او را وادار به ادای کلامی کند، حتی اعضای خانواده‌اش.

پدرش تعریف می‌کرد که چگونه به خاطر تهدیدهای داعش مجبور به فرار از کشورش شده بود. او فقط قادر بود پسرش را با خودش بیاورد و بقیه خانواده همانجا ماندگار شدند. از وی خواستیم تا اجازه بدهد پسرش را ببینیم و او نیز چنین کرد. رفت و پسر کوچکش را آورد. پسرک به محض آمدن، به روی پاهای من پرید و در بغل من نشست و در گوش من این چنین زمزمه کرد که: «به چشم خود دیدم که مردم سر مردم دیگر را می‌بریدند و من شبها کابوس می‌بینم.»

این البته کلماتی بود که مترجم برای ما ترجمه کرد. ولی در کمال شگفتی همگان نیز متوجه این موضوع شدند که پسرک حرف زد.

پسرک همچنان با ما بود. زمانی که همه رفتند، ما برای او

دعا کردیم. ما از خداوند خواستیم که او را از همه آن تجارب بد رهایی دهد. از خداوند خواستیم که همه کابوسهای شبانه اش را از میان بردارد و او را دوباره به حرف زدن وا دارد. ما البته به زبان سوئدی و در نام عیسیای مسیح دعا می کردیم. پس از دعای ما اتفاقی خارق العاده افتاد. پسرک کاملاً عوض شد. او دهان به سخن گشود و مدام حرف می زد و انگار کسی نمی توانست جلوی حرف زدنش را بگیرد. او خود نیز از این بابت بسیار خشنود بود و همانند همه کودکان پنج ساله دیگر بازی می کرد و امروز نیز همین گونه ادامه می دهد.

### او از یک حمله قلبی نجات یافت

چند سال پیش در یک همایش ایرانی به عنوان سخنران حضور داشتم. پس از سخنرانی از آنهایی که مشتاق به دریافت دعا بودند دعوت کردم که به ردیف جلو بیایند. آقایی شصت ساله آمد و برایم تعریف کرد که ده سال پیش چه اتفاقی برایش افتاده بود. او گفت که چهار فرزندش را بر اثر وقوع زلزله در ایران از دست داده است. خودش دچار حمله قلبی شده بود و به همین خاطر نیمی از بدنش فلج شده بود. چند سال بعد به اتفاق خانواده اش از ایران فرار کرده و در کشور سوئد اعلام پناهندگی کرده بود. او شخصاً به شناخت عیسیای مسیح دست یافته بود و به اتفاق همسرش به آن همایش نیز دعوت شده بودند. او قادر بود راه برود ولی در حین راه رفتن پای چپ خود را می کشید. در کتاب مقدس چنین آمده است که دستانت را بر روی فرد بیمار بگذار و وی شفا خواهد یافت. به اتفاق تعدادی از خردسالان برای مرد بیمار دعا کردیم. از کودکان درخواست کرده بودم که دستشان را بر روی قسمت راست سر مرد صدمه دیده بگذارند و دعا کنند، زیرا آن بخش از مغزش صدمه دیده بود. پس از یک دعای مختصر از وی خواستم که از روی صندلی اش بلند شود. معجزه ای رخ داده بود. او دیگر می توانست به طور عادی

راه برود و ما حتی در قسمت جلوی سالن با هم رقصیدیم. او به طور کامل شفا یافته بود. یک سال بعد، زمانی که وی را دوباره دیدم، بدون کوچکترین مشکلی راه می‌رفت و متوجه شدم که اقامتشان در سوئد نیز به تثبیت رسیده است.

جماعتی بزرگ نزد او آمدند و با خود لنگان و کوران و مفلوجان و گنگان و بیماران دیگر را آورده، پیش پای عیسی گذاشتند و او ایشان را شفا بخشید. مردم چون دیدند که گنگان سخن می‌گویند، مفلوجان تندرست می‌شوند، لنگان راه می‌روند و کوران بینا می‌گردند، در شگفت شده، خدای اسرائیل را تمجید کردند. (متی ۱۵: ۳۰-۳۱)

### سرطان مرگبار که ناگهان نیست شد

«روت» که دختری از اهالی کشور اریتره بود، از بیماری فلج اطفال رنج می‌برد و به همین خاطر یک سال تمام در بیمارستان بستری بود. در آن زمان مسیحیان بسیاری به بیمارستانها سر می‌زدند تا داستان مسیح را برای بیماران بازگو کنند. روزی برای روت از عیسی گفتند و اینکه چگونه وی می‌تواند منجی انسانها باشد. سپس در نام عیسای مسیح برای او دعا کردند. یکی از پاهای او به صورت بدی از شکل و ظاهر اصلی خارج شده بود و روت نمی‌توانست پایش را صاف کند. در حالی که برای او دعا می‌کردند، پایش کمی صاف شد. بعدها طی یک سال ملاقات مکرر و دعا برای او، پایش به حدی صاف شده بود که دیگر می‌شد عمل پروتز را برای آن ترتیب داد تا به طول عادی برسد. او دیگر می‌توانست بدون کمک راه برود. پس از این برد بزرگ، روت تصمیم گرفت که در درگاه خداوند خدمت کند. البته این تصمیم در کشوری مانند اریتره آسان نبود و به این معنا بود که موانع بسیاری را نیز در سر راه خود باید پیش‌بینی می‌کرد. او حتی به خاطر باورش مدتی نیز در زندان به سربرد.

او خانواده‌ای تشکیل داد. بعدها که پسرش به سن بلوغ رسید، تصمیم گرفت شغل شریف معلمی را پیشه کند. مدتی نگذشته بود که پسرش را برای شرکت در جنگ بردند و روت دیگر هیچ تماسی با وی نداشت.

روت به هر زحمتی که بود فرار کرد و خودش را به کشور سوئد رساند. خیلی خوشحال بود که در شهری که در آن زندگی می‌کرد با دوستان مسیحی آشنا شده و با کلیسای محل اقامتش مرتبط شده است. خیلی زود با اقامت وی در آن کشور موافقت شد ولی خوشحالی وی زیاد طول نکشید، زیرا مدتی بعد دکترها پس از معاینه به وی اطلاع دادند که سرطان دارد و این خبر غافلگیرکننده بود. در معاینات بعدی مشخص شد که سرطان به شش و استخوان وی نیز رسیده و در آن مناطق پخش شده است. دکتر وی را جواب کرده و از او خواسته بود تا خودش را برای مرگی زودرس آماده کند که شاید فقط چند هفته تا آن فاصله داشت. او اما به پزشک این گونه پاسخ داده بود که: «اما می‌دانم که زنده خواهم ماند، زیرا عیسای مسیح منجی من است.»

دو تن از دوستان کلیسایی روت در تمام مراحل دشوار آزمایشها و درمان به طور مدام با او همراه بودند تا کمکش کنند. طی مراحل درمان، او جراحی شد و شیمی درمانی نیز آغاز شد. جالب اینجاست که در تمام مدت، روت بود که در بیمارستان از ایمان خودش و دوستان ایماندار مسیحی خودش برای کارمندان آنجا تعریف می‌کرد و به آنها روحیه می‌داد.

بزرگترین آرزوی وی این بود که پیش از مرگ، پسرش را ملاقات کند، البته اگر هنوز زنده بود. کلیسا به طور مدام برای سلامت روت و اینکه بتواند یک بار دیگر فرزندش را ملاقات کند، دعا می‌کرد. کمی بعد، پیامی از پسرش دریافت کرد که می‌گفت به شهر خارطوم در سودان منتقل شده است. برای همه این سؤال مطرح شده بود که آیا او می‌تواند از کشور سوئد

تقاضای ویزا کند؟ این که فرزندان بالای هجده سال بتوانند دوباره به آغوش خانواده برگردند، تقریباً امری محال به نظر می‌رسید.

در نامه‌ای که پزشکان برای روت فرستاده بودند، وخامت حال او را به طور رسمی صد در صد تأیید کرده و به وی اعلام کرده بودند که دیگر هر لحظه می‌تواند منتظر مرگ باشد. برای وی پول جمع‌آوری کردند و به طور معجزه‌آسایی پسرش موفق به دریافت ویزا برای سوئد شد.

زمان مسافرتش به کشور سوئد نزدیک شده بود که روزی طی یک نامه از طرف اداره مهاجرت کشور سوئد به وی اطلاع داده شد که اجازه اقامت دائم آن کشور را دریافت کرده است! این خود معجزه‌ای بود که حتی برای کارکنان باسابقه اداره مهاجرت شگفت‌انگیز می‌نمود و برای آنان نیز تجربه‌ای کاملاً جدید بود.

روت که حالش بهتر شده بود، به همراه دو دوست خود برای استقبال پسرش به فرودگاه رفتند. در راه فرودگاه بودند که طی یک تماس تلفنی از طرف اداره مهاجرت به روت اطلاع داده شد که اداره مذکور تصمیم گرفته است تا هزینه مسافرت پسرش را بپردازد و همچنین اتومبیلی تدارک دیده است تا پسرش را از فرودگاه بردارد و به شهر «وِرم لاند» برساند.

همه در عجب بودند که چه اتفاقی افتاده است؟ واقعاً چه رخ داده بود؟ آیا این واقعاً اداره مهاجرت سوئد بود؟ بعید به نظر می‌رسید. ولی همه از بابت یک چیز مطمئن بودند و آن این بود که پاسخ دعاهاى «روت» و اهالی کلیسا این گونه داده شده است.

بالاخره مادر و پسر به هم رسیدند، با هم خندیدند و گریه کردند. البته در تمام این مدت هیچ کس لحظه‌ای از اظهار نظر پزشکان و نتایج آزمایشها و مرگ روت غافل نبود. آنها همچنان برای ملاقات با او به بیمارستان می‌رفتند و او دائم

تحت آزمایشهای متعدد پزشکی قرار می‌گرفت. کمی بعد، روت خبری خارق‌العاده دریافت کرد. دیگر اثری از سرطان در وی دیده نمی‌شد. در کمال ناباوری پس از آزمایشهای مختلف، پزشکان به طور رسمی این معجزه را تأیید کردند. مادر و پسر به واقع معجزات خداوند و نیروی فراسوی آن را در مراحل مختلف زندگیشان بارها حس کردند.

## محافظت الهی

### تیراندازی مرگبار

خانواده‌ای را می‌شناسم که روزی برای دیدار با فرزندشان به آمریکا سفر کرده بودند. آنجا بود که پسرشان داستان یک بوکسور قدیمی را برایشان تعریف کرد که عضو کلیسایشان بود. چند هفته پیش از آن، وی شاهد مداخله معجزه‌آسای خداوند شده بود. درست زمانی که داشت از محل کارش خارج می‌شد، شخصی با اسلحه سر وی را نشانه گرفته بود. وی با عکس‌العملی سریع، پس از بر زبان راندن نام عیسیای مسیح، با دست اسلحه را از سر خود دور کرده بود. البته اسلحه شلیک کرده بود و مرد مذکور ششش بار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. طبق گزارش بیمارستان، چهار گلوله وارد بدن وی شده و حتی از آن خارج شده بود ولی هیچ کدام صدمه حادی به استخوانها و اعضای حساس بدن وی وارد نکرده بودند. ولی دو گلوله وارد بدن وی شده و خارج نشده بود، اما گلوله‌ای در بدن دیده نمی‌شد. یکی از گلوله‌ها وارد کبد شده بود و اگر خارج می‌شد، می‌توانست به خاطر پارگی شدید، عاقبتی مرگبار داشته باشد. سوراخی که ایجاد کرده بود، قطری برابر با یک سانتی‌متر و عمقی برابر با دو سانتی‌متر داشت. گلوله دیگر نیز اگر عمیقتر پیش رفته بود، می‌توانست به قسمت چپ شش و بالای قلبش

اصابت کند. پزشکان در گزارش خود اعلام کرده بودند که محل اصابت گلوله‌ها را به دقت بررسی کرده‌اند و در کمال تعجب هیچ گونه توضیح و تشریح منطقی یا علمی‌ای برای این مورد پیدا نکرده بودند. گلوله‌ها وارد بدن وی شده و ناپدید شده بودند و هیچ اثری از آنها نبود. حتی دو بار رادیولوژی نیز نتوانسته بود کمکی به یافتن دو گلوله مذکور کند. پس از گذشت دو ساعت، هفت دکتر دیگر وارد تیم پزشکی شدند. اینها همانهایی بودند که به هنگام ورود شخص مصروب در بخش امدادهای اولیه بیمارستان وی را تحت نظر گرفته بودند. آنها نمی‌توانستند باور کنند که فرد مصروب هنوز زنده است.

یکی از پزشکان به وی آموزشهای لازم برای مراقبت از خویش در منزل را داد که بداند چگونه باید از خود مراقبت کند تا زخمهایش هر چه زودتر التیام یابند. وی همچنین گفت که چقدر شگفت‌انگیز است که می‌تواند به خود او این حرفها را بزند؛ چون تقریباً بی‌سابقه است که شخصی با چنین صدماتی بر اثر شلیک گلوله زنده بماند. پزشک یاد شده، به عنوان آخرین سخنش گفت: «فرد بسیار خوش شانسی هستی.»

ولی بیمار به او گفت که: «بدون شک این چیزی خیلی بالاتر از شانس است. بی‌شک خداوند و دخالت معجزه‌آسای وی بود که توسط آن توانستم از مرگ حتمی نجات یابم.»

## شیر غران

دوستی دارم که نامش «کرسستین» است. وی بیش از نیمی از زندگی خود را در آفریقای جنوبی گذرانده است. اتفاقی را که تعریف می‌کنم، برای یکی از بانوان کلیسای وی رخ داده است. این خانم روزی در آشپزخانه منزلش رو در روی مردی غریبه قرار گرفت. مرد مذکور با چاقوی بزرگی در دست و نگاهی تهدیدآمیز به وی خیره شده بود. او متوجه شد که برای کشتنش آمده است. نخواست فریاد بزند، زیرا فرزندانش در



اتاق پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون بودند. ترسش از این بود که با شنیدن صدای جیغش به آشپزخانه بیایند و آنها نیز مورد تهاجم قرار گیرند. این بود که تصمیم گرفت در همین حالت با صدای بسیار آرام و در دلش دعا کند. با خودش گفت: «ای شیر یهودا! به دادم برس.»

این یکی از نامهای عیسای مسیح در کتاب مقدس است. در همین زمان بود که مرد متجاوز چاقویش را انداخت و فرار را بر قرار ترجیح داد. کرسستین بلافاصله به پلیس زنگ زد و پلیس را در جریان امر قرار داد و مشخصات شخص متجاوز را نیز گزارش کرد.

چند روز بعد، مرد مذکور دستگیر شد و کرسستین برای شناسایی وی به اداره پلیس رفت. وی همچنین درخواست دیدار با مهاجم را کرد. خیلی دلش میخواست بداند که چرا فرد مهاجم ناگهان پا به فرار گذاشت. مرد مهاجم در پاسخ به کرسستین گفت که ناگهان شیری را در پشت او دیده بود که غران روی دو پای عقب ایستاده بود و نعره می‌کشید. وی صرفاً به خاطر اینکه شیر او را نخورد، پا به فرار گذاشته بود. البته کرسستین می‌دانست که در آن لحظه شیری در آشپزخانه حضور نداشت و این می‌توانست نتیجه دعای وی باشد که خداوند در پی آن، پیام حمایت از وی را به گونه‌ای به گوش شخص مهاجم رسانده بود، به گونه‌ای ماورای طبیعی.

### مرد هشتاد ساله و سارق

ساعت سه صبح بود که «اگون» هشتاد ساله برای آوردن روزنامه‌ای که معمولاً جلوی منزل می‌انداختند، به بیرون دکانش رفت. وی یک کاسب بود و در شمال کشور سوئد زندگی می‌کرد. دکان و محل زندگی‌اش در یک جا بود. همسرش به تازگی از دنیا رفته بود و دلش میخواست هر چه زودتر بداند که آیا آگهی فوت وی به خوبی در روزنامه به چاپ رسیده است یا

نه؟ زمانی که به داخل دکان برگشت، فراموش کرد در ورودی را دوباره قفل کند. ناگهان یک شخص سرتا پا سپیدپوش که فقط چشمان ترسناکش از پشت ماسک سفیدی که به چهره داشت معلوم بود، داخل شد و با صدایی خشن از او پرسید: «آیا از ارواح می‌ترسی؟»

اگون کمی خود را جمع و جور کرد و به او گفت: «نه، نمی‌ترسم و به نام نامی عیسای مسیح تو هیچ قدرتی در مقابل من نداری. اگر تو از ارواح می‌ترسی، به مسیح روی بیاور.»  
مرد سپیدپوش در حالی که دستش را به نشانه تهدید و خشم به سمت اگون دراز کرده بود، گفت: «در زندگی‌ام هرگز نام مسیح را بر زبان نرانده‌ام.» و در همان لحظه ناگهان به زمین افتاد و در حالت دراز کشیده ماند. پس از مدت کوتاهی به هوش آمد و گفت: «فکر کنم غش کرده بودم.»

ماسک از چهره خود برداشت و لباس سفیدش را نیز درآورد. در زیر لباسش چندین سلاح که همراه داشت، آشکار شد. کاملاً مشخص بود که هدف آن روز صبح وی چه بوده و چه می‌کرده و مشغول چه کاری بوده است. زمانی که پس از آن ماجرا از در مغازه خارج شد، اصلاً انگار نه انگار که این همان مرد خشن و بدخلقی بود که چند دقیقه پیش وارد دکان شده بود. مانند انسانی خشن که رام شده باشد، آرام و بی‌صدا محل را ترک کرد و رفت و دیگر هرگز پیدایش نشد.

### فرشته‌ها در ترافیک

«آرلت» سوئدی زمانی که برای تحصیل در آمریکا زندگی می‌کرد، یک شب تصادف شدیدی کرد. وی اتفاق آن شب را چنین بازگو می‌کند: «زمانی که آن اتفاق برایم افتاد، تازه به مسیحیت رو آورده بودم و هفت ماهه نیز باردار بودم. یک شب که من و نامزدم با خودرومان در راه منزل بودیم، بر سر یک چهارراه و با سرعت بالا با اتومبیل دیگری تصادف کردیم.

شدت تصادف به حدی بود که خودروی ما چند بار دور خودش چرخید. از آنجا که هر دوی ما کمر بند ایمنی را نبسته بودیم، بر اثر باز شدن در سمت راننده به بیرون پرتاب شدیم. نخست نامزدم به خارج از خودرو پرتاب شد و من نیز پشت سرش از همان در به بیرون پرتاب شدم. با آنکه همه چیز با قدرت و سرعت خیلی بالا رخ داد، ولی انگار همه آن پیش آمد برای من مانند نمایش آهسته یک فیلم از جلوی چشمانم عبور می کرد. فرود من پس از پرتاب شدن به خارج از خودرو خیلی به نرمی انجام گرفت. به طرزی غیرقابل باور شکم بزرگ من در امان ماند و زمانی که روی زمین افتاده بودم، دیدم که خودروی ما به سمت ما در حرکت است. آنچه در آن لحظه اتفاق افتاد، بی شک یک معجزه بود. درست لحظه ای که خودروی ما نزدیک بود با ما برخورد کند، احساس کردم که دارای نیرویی خارق العاده و مافوق طبیعی شده ام و توانستم خودرو را فقط با استفاده از دستانم از حرکت بازایستادم. من خودرو را به عقب هل دادم و خودرو بر روی چهار چرخ خود فرود آمد. راننده یک تاکسی که در حال عبور از آن منطقه بود، با دیدن تصادف بلافاصله تلفنی درخواست آمبولانس کرد. جالب اینجاست که من حتی یک خراش نیز برنداشته بودم و حتی شوکه نیز نشده بودم. به خاطر دارم که چگونه از خداوند و فرشتگان برای محافظت از من و فرزندم سپاسگزاری می کردم. نامزد من البته بر اثر تصادف دچار ضربه مغزی شده بود و جراحتهای کوچکی نیز برداشته بود. بی شک بدون کمک فرشته ها ما له شده بودیم. دو ماه بعد بود که دختر کوچکمان در صحت و سلامت کامل به دنیا آمد.»

یک زن و شوهر نیز که از دوستان من هستند، روزی تصادف مهیبی کردند. آن اتفاق زمانی افتاد که اتوبوسی در اتوبان از خط خود خارج شد و وارد خط آنها شد و خودروی آنها را به حفاظ بلوار وسط اتوبان فشار داد. درست در لحظه ای

که آینه‌های کوچک طرفین خودرو کنده شدند، ناگهان متوجه شدند که جلوی اتوبوس در خودروی خود در حال حرکت هستند. زمانی سپری شد تا آنها بتوانند این مسئله را درک کنند. اصلاً سر در نمی‌آوردند که چه بر آنها گذشته است. اگر آینه‌های بغل کنده نشده بودند، می‌شد ادعا کرد که آنها این داستان را خودشان سرهم کرده‌اند. اما نباید فراموش کنیم که اتفاق فوق‌العاده اعجاب‌انگیزی افتاده بود و آن این بود که خودروی آنها به طرز عجیبی توسط یک نیروی خارق‌العاده به هوا بلند شده بود و در محلی امن قرار گرفته بود.

آنچه در هر دوی این داستانها قابل توجه است، این است که به هنگام وقوع حادثه آنها نام عیسی مسیح را بر زبان رانده بودند و کمک خالق یکتا در همان لحظه برایشان مهیا شده بود. ای فرشتگان خداوند! او را متبارک خوانید. ای زورآورانی که کلام او را به جا می‌آورید و فرمانبردار اوید!  
(مزمور ۱۰۳: ۲۰)

## رموز بخشایش

### دختر کوچکشان را کشته بودند

بیست و پنج سال پیش من شاهد یکی از تحولات بزرگ در زندگی مردم بودم که از طریق بشارت مسیح صورت گرفت. این تحول بزرگ را در طول یک سمینار یک روزه شاهد بودم که توسط کلیسای لوتری سوئدی برگزار شده بود و من در آن دربارهٔ بخشش و آشتی تعلیم می‌دادم. پس از اتمام جلسهٔ صبح، وقت ناهار فرا رسید. به ما اطلاع داده بودند که ناهار آن روز را سه پناهندهٔ آسیایی تدارک دیده‌اند که دستور اخراج آنها از کشور صادر شده بود. این سه تن مسیحی نبودند بلکه مسلمان بودند ولی کلیسا و کشیش کلیسا و همهٔ دست‌اندرکاران برای مبارزه با دستور اخراج این سه، همیاری و فعالیت می‌کردند. دو تن از پناهندگان مذکور، زن و شوهری بودند که در کشور خودشان شکنجه شده بودند و حتی دختر پنج ساله‌شان زیر شکنجه جان داده بود. ناهار بسیار خوشمزه‌ای تدارک دیده بودند. پس از صرف ناهار، راهی آشپزخانه شدم تا بتوانم با آن زوج صحبتی کنم. در کمال تعجب و بر خلاف تصور متوجه شدم که شوهر آن خانم به زبان انگلیسی تسلط کامل دارد و به راحتی صحبت می‌کند. زمانی که از وی جوپای علت شدم، در پاسخ گفت که مدت زیادی در کشور آمریکا در رشتهٔ پزشکی تحصیل

کرده است. گفتگوی گرمی را آغاز کردیم و طی این گفتگو من نیز خاطرنشان کردم که شوهر خود من نیز در آمریکا و در رشته پزشکی به تحصیل پرداخته و مدرک پزشکی را از آنجا دریافت کرده است. همین باعث شد که او بیشتر در مورد سمینار آن روز کنجکاو شود و خواستار ماندن در سمینار شد تا بتواند در جلسه بعد از ظهر همان روز نیز حضور داشته باشد. آن روز بعد از ظهر او در ردیف نخست نشست، در حالی که بقیه دوستانش و همسرش کنار در ایستاده بودند. یک ساعت از آموزش درباره بخشش و آشتی گذشته بود که همگی برای شفای بیماران دست به دعا برداشتم. به کمک خداوند قادر شدیم تا کلمات مناسب برای شفای جسمانی برخی از حضار را بر زبان برانیم. نخستین دعای ما برای بهبودی همسر کشیش کلیسا بود. وی بلافاصله از سینوزیت عفونی رهایی یافت و همان موقع نیز در این مورد شهادت داد. نفر بعدی شخصی بود که در شأنه چپش درد شدیدی داشت. آنچه که برای من نامشخص بود - که البته خیلی از این بابت خوشحالم - این بود که شوهر همان خانم که در ردیف اول نشسته بود نیز مشکلات بدنی بسیاری را تحمل می کرد که باعث آن، شکنجه های گذشته وی بود. بر اثر آن شکنجه ها ایشان حس دست راستش را از دست داده بود و قادر به استفاده از آن دست نبود. پشت و یکی از پاهایش نیز صدمه دیده بود. همین باعث می شد که او فقط بتواند مسافت کمی را طی کند. او درد زیادی را تحمل می کرد و به همین خاطر دائماً تحت درمان متخصصینی بود که برای بهبود افراد شکنجه شده در یک کلینیک خاص مشغول فعالیت بودند. تمام تلاش متخصصین مذکور این بود که بتوانند درد این مرد را کمتر کنند ولی متأسفانه هیچ کاری از پیش نبرده بودند.

همچنان که مشغول ادای کلام خداوند برای شفای حضار بودم، آن مرد از جای خود برخاست و من ناخواسته با دیدن این صحنه کلامی بر لب راندم که از خود من نبود و در حالت عادی

غیرممکن بود چنین بگویم. من از او پرسیدم که آیا حاضر است آنان را که فرزندش را شکنجه کرده و کشته‌اند، ببخشد؟ پس از این سؤال من بود که مشاهده کردم قطرات اشک بر چهره وی روان شد و با حالتی غمگین و بی‌صدا سرش را به علامت مثبت تکان داد و پس از من دعایی را که بر لب جاری کرده بودم، تکرار کرد. او به خاطر حس انتقام و تنفرش درخواست بخشش کرد و آنان را که شکنجه‌اش کرده بودند نیز بخشید. سپس من دستم را بر شانۀ او گذاشتم و دعای شفای روح برایش خواندم. به محض قرائت دعا دستش با حالت پرتاب، به سمت هوا بلند شد و فریاد زد که: «دیگر دردی ندارم.»

بلافاصله نشست و دستانش را به نشانه دعا به سمت بالا گرفت، همان گونه که ما دعا می‌کنیم، و این موهبت خداوند را شکرگزار شد و مراتب سپاسگزاری از خداوند را به جا آورد. من همچنان در حال دعا برای دیگران بودم. در این زمان بود که یکی از حضار خواستار دعا برای درد پشت همان مرد شد و گفت که او از درد پشت و کمر نیز رنج می‌برد. قدرت خداوند بار دیگر او را نشانه گرفته بود و همان گونه که گاهی شاهد آن هستیم و اتفاق می‌افتد، آن مرد نقش بر زمین شد و به مدت نیم ساعت در همان حال باقی ماند. مدام فریاد می‌زد که: «بالاخره پس از آن همه جستجو خدای خودم را یافتم.»

او پدیده‌ای منحصر به فرد و بی‌نظیر را تجربه کرده بود؛ درست مانند پولس که مسیح را در راه دمشق ملاقات کرد. وی از تمام آسیبی که به هنگام شکنجه بر او وارد شده بود، شفا یافته بود. روز بعد، پس از آنکه خودش را در آینه دید، به خود گفت که: «من یک انسان جدید هستم.»

سپس ریش بلندش را تراشید و موهای ژولیده‌اش را کوتاه و مرتب کرد.

آن زوج جوان آن روز دست در دست هم یک مسیر هشت کیلومتری را پیمودند. وی بعدها حتی تعمیرات کوچک

خودروی خود را که فقط سه روز به پایان مهلت معاینه فنی آن باقی مانده بود، شخصاً انجام داد. او دیگر با دست چپ به راحتی کار می‌کرد و حتی ابزار را نیز در دست می‌گرفت. کلیسا پناهنده‌های مذکور را با روشی فوق‌العاده حمایت کرد. آن مرد شفا یافته، پیش از آنکه حکم اخراجش عملی شود، به مدت یک سال از کلاس آموزش انجیل بهره برد. سرانجام پس از مشکلات بسیار، آنها را روانه کشور خودشان کردند. حالا او و همسرش در کنار هم در سرزمین مادریشان مشغول به کار هستند.

### کارخانه صابون‌سازی

هر بار که در مورد بخشش تعلیم می‌دهم، داستانی را از دو مرد تعریف می‌کنم که روزی با هم قدم می‌زدند. یکی از آنها صاحب یک کارخانه تولید صابون بود و دیگری واعظ. صاحب کارخانه با گستاخی به واعظ گفت که: «از نظر من کل موضوع مسیحیت یک بحث بی‌مورد است. بین چقدر گرفتاری و دشمنی و جنگ در جهان هست. قدمت مسیحیت به بیش از دو هزار سال می‌رسد ولی هنوز چیزی عوض نشده است. یک موضوع کاملاً بی‌ارزش است.»

واعظ در ابتدا سکوت اختیار کرد ولی زمانی که از کنار یک کودک عبور کردند که در کنار کمی آب نشسته بود و بازی می‌کرد، ضمن اشاره به آن کودک گفت: «خوب به این کودک نگاه کن. تو به من گفتی صابون تأثیر مهمی در تمیزی دارد. تصور کن که چقدر صابون در کارخانه‌ات داری و چقدر صابون در جهان موجود است ولی این کودک هنوز کثیف است. پس نتیجه می‌گیریم که صابون کلاً بی‌ارزش است و کاری نمی‌کند.» صاحب کارخانه در پاسخ گفت که: «البته که این طور است؛ ولی صابون باید به روش درست استفاده شود تا نتیجه‌بخش باشد.»



واعظ نیز گفت: «دقیقاً همین گونه است که می‌گویی. بخشایش همانند صابون عمل می‌کند. بخشایش در مبحث مسیحیت یک شاخص اصلی است؛ درخواست بخشایش از خداوند به خاطر گناهانمان، بخشیدن خودمان و آنان که ما را آزار داده‌اند.»

### پسر بچه‌ای که با پای یخ‌زده بردگی می‌کرد

بیش از هفتاد پناهندهٔ زیر سن قانونی در همایشی در شمال کشور سوئد حضور داشتند و من نیز یکی از سخنرانان آن همایش بودم. شب اول، از آنها که تمایل به شفای جسمی داشتند درخواست کردیم تا برای دریافت دعا و شفا به جلو بیایند. پسر جوان بلند قدی آمد و اعلام کرد که در پاهایش درد شدیدی دارد. نخست این تصور از ذهنم عبور کرد که شاید به خاطر رشدش است؛ چون آن طور که معلوم بود، خیلی سریع در حال رشد بود. کمی بعد، پس از آنکه همگی با هم و با حضور کودکان دعا کردیم، گفت که دیگر خوب شده است. شب بعد برای شفای سردردهایش از ما طلب دعا کرد و آن نیز همان‌گونه از بین رفت.

در روز یکشنبه که همگی در کلیسا حضور داشتیم، یک خانم سوئدی که مسئولیت آن پسر جوان را به عهده داشت، به سمت من آمد و دربارهٔ او چنین گفت که او در هفده سالگی به تنهایی به سوئد آمده و بی‌سواد است. از سن هفت سالگی عمویش او را به عنوان برده برای پاییدن گوسفندان به این و آن اجاره می‌داد. تنها چیزی که برای خوردن و نوشیدن به او می‌دادند، روزانه یک بطری آب و مقداری نان بود و وی هرگز لباس مناسب برای هیچ‌گونه آب و هوایی نداشت. او همیشه مجبور بود از ساعت شش بامداد تا هشت شب در کوهها و دشتهای گوسفندان را بچراند. وی این کار را در هرگونه شرایط آب و هوایی انجام می‌داد و دست و پایش یخ زده بودند. به

همین دلیل بود که دائم از درد مداوم پایش رنج می‌برد. فردای آن روز برایش دعای مجدد شد و پسرک جوان که برای بازیافت سلامتی اش بسیار خوشحال بود، اعلام کرد که پایش از دیشب هیچ گونه دردی ندارد. همچنین کاشف به عمل آمد که عموی او وی را کتک نیز می‌زده و با چوب بر سر او می‌کوبیده است و این نیز دلیل سردردهای مکررش بود.

موضوع روز دوم همایش، بخشش بود، بخشش تمام کسانی که ما را به گونه‌ای آزده‌اند و آزار داده‌اند. تمام روز صرف آموزش بخشش شد و اینکه بخشش در زندگی افراد چگونه مؤثر واقع می‌شود و چگونه پس از بخشیدن، نیروهای مثبت آزاد می‌شوند و در وجود شخص بخشنده جریان پیدا می‌کنند. در آخر آن روز به هر کسی یک قلم و یک کاغذ داده شد تا نام اشخاصی را که باید می‌بخشیدند، بنویسند. آنها بایستی مواردی را ذکر می‌کردند که فکر می‌کردند باید خودشان را در مورد آن ببخشند تا احساس گناه نکنند و همچنین بدیها و آزار دیگران را ببخشایند. در آن همایش سعی در تفهیم این مطلب بود که بخشایش یک احساس نیست بلکه یک تصمیم است، تصمیمی جدی در این مورد که از حق خویش مبنی بر عصبانیت و خشم نسبت به طرف مقابل چشم‌پوشی کنند و در عوض، بخشایش را انتخاب کنند و اجازه بدهند تا خداوند خودش از این به بعد به وضعیت آنان رسیدگی کند. این یعنی چرخاندن صد و هشتاد درجه موضوع. همگی با هم با صدای بلند دست به دعا برداشتیم و به هنگام تنفس همگی قلم و کاغذ به دست در سکوت کامل نام اشخاصی را که روزی آنان را آزار و اذیت کرده بودند زیر لب زمزمه می‌کردند. دعا و درخواست ما از خداوند این بود که حضور خود را در میان این فهرست و اسامی آشکار سازد و همه درد و عذاب این خاطرات تلخ را شفا بخشد و روح و روان فرد بخشنده را قرین آسایش و رحمت کند و به آن شفای کامل عطا بفرماید. کمی بعد، همه

آنها به اتفاق هم کاغذ حاوی اسامی را مچاله کردند و به داخل یک سطل زباله انداختند و دقایقی بعد در حالی که همگی در محوطه بیرون محل تجمع جمع شده بودیم، محتوای سطل زباله را سوزانیدیم و به همراه آتش ودود آن راهی آسمان کردیم. یکی از کسانی که آن روز بخشید، همان پسرک جوان پناهنده بود که با نوشتن نام عمویش بر روی کاغذ، او را بخشید. همان شب او به طور کامل شفا یافته بود و دیگر هیچ اثری از عوارض ناشی از کتک خوردنش دیده نمی‌شد. چند ماه بعد در تماسی تلفنی به من گفتم که قرار است همان روز غسل تعمید بگیرد.

### نامش علی است

در انتهای هر موعظه‌ام در مورد بخشایش، معمولاً به هرکسی یک قلم و کاغذ می‌دهم تا نام شخص یا اشخاصی را که در حقشان ظلمی کرده‌اند، بنویسند. این دفعه ولی به قدری تعداد زیاد بود که قلم و کاغذ کم آوردیم. جستجوی ما برای یافتن تعداد بیشتری کاغذ و خودکار نهایتاً بی‌فایده بود و مجبور شدیم به مداد شمعی کودکان قناعت کنیم. چون مداد شمعی خیلی پهن می‌نویسد، از ایشان خواهش کردم تا فقط حرف اول نام کسی را که می‌خواهند ببخشند، بنویسند و همین کفایت می‌کند. مثلاً اگر نام آن شخص علی است، فقط کافی است که حرف «ع» را بنویسند. زنی که در میان جمع نشسته بود و از این قاعده مستثنا نبود، گفت: «زمانی که شما از ما درخواست بخشش برای آنهایی کردید که آزارمان داده‌اند، هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم چنین مردی را ببخشم. وقتی مثال زدید که اگر نامش علی است، فقط کافی است همان حرف «ع» را بنویسید، من همین کار را کردم، زیرا نامش واقعاً علی بود. بعد چیزی در درون من اتفاق افتاد. مانند این بود که من در درون خودم رها شده بودم و حتی بدنم نیز دیگر حالت قبل را نداشت و شفا یافته بود.»

شوهر وی نیز که شاهد چنین تغییراتی بود، درخواست دعا کرد. وی نیز از سردردهایی میگری رنج می برد که هشت سال پیش آغاز شده بود. پس از دعا سردردهای وی نیز مداوا شد. چند هفته بعد، آنها عیسیای مسیح را رسماً پذیرفتند و قلبشان را به روی وی گشودند و به مسیحیت درآمدند.

### سفر مخوف دریایی

این داستان یک مرد شرقی است که همانند بسیاری از هموطنان و همکیشان خویش از کشور خود پا به فرار گذاشته و طی سفرش با خطرات و وحشتهای بسیاری روبرو شده و دست و پنجه نرم کرده بود. در یکی از کشورهای مسیر فرارش دستگیر و زندانی شده بود. در زمان زندانی بودنش و در کمال ناامیدی نام خداوند را بر زبان راند و به او گفت: «خدایا! خودت را به من نشان بده!»

مدتی بعد با کمک یکی از زندانبانان و صرف مبلغی بالا توانست از زندان فرار کند. در حین فرار بود که اتفاق ناخوشایندی برایش افتاد. مردمک یکی از چشمانش به سمت بیرونی چشمش متمایل شده بود و وی قادر به تمرکز درست دید نبود. همین باعث می شد که در پیدا کردن مسیری که در آن قدم برمی داشت، دچار مشکل شود. دردهای ضربانی شدید در چشمش و نیمی از صورتش که چشم آسیب دیده در آن قرار داشت، امانش را بریده بود. سفر بعدی وی از طریق یک قاقاچی و توسط قایق برنامه ریزی شده بود ولی باز هم مسیر از اقیانوس می گذشت که هیچ مانعی برای وزیدن باد نداشت. این امر، وضعیت چشم آسیب دیده وی را وخیم تر کرده بود و شدت درد چشمانش مدام بیشتر می شد.

پس از رسیدن به کشور سوئد، برای درمان چشمش به چشم پزشک مراجعه کرد ولی او وی را به خاطر وخامت اوضاع چشمش به پزشک متخصص دیگری معرفی کرد.

درست روز بعد، به همایی که ما برای پناهندگان ترتیب دادیم آمد و در آن شرکت کرد. همان شب نخست از ما تقاضای دعا برای شفای چشمش کرد و ما نیز این کار را کردیم و از خداوند خواستیم که با عشق و قدرت خود چشم وی را التیام بخشید. روز بعد، پس از تعلیمات لازم در مورد بخشش و پس از آنکه طبق معمول همیشه حضار را به نوشتن اسامی کسانی که باید ببخشند تشویق کردیم، وی نیز دست به قلم برد و نام چند نفر را بر روی کاغذ نوشت. همچنان که در حال نوشتن اسامی بود، گریه‌اش گرفت و به گریه کردن ادامه داد. در همان حال که گریه می‌کرد، اشک از چشمانش روانه شد و بلافاصله اتفاقی عجیب برای چشمش افتاد. چشم وی در کمال ناباوری شفا یافته بود و دیگر او را آزار نمی‌داد. او حضور خدا و عشق خداوند را در خود حس کرده بود. همین امر باعث شد که روح خداوند در وی عمقی بیشتر پیدا کند.

### پس از خشونت و شکنجه شدید

این ماجرای دختری است که روزی به همراه خانواده در کشور سوئد درخواست پناهندگی کرد و روزی مانند بسیاری دیگر سرزمین مادری خود را ترک کرده بود. دو سال اولی که به سوئد آمده بود با مشکلات روحی بسیاری دست و پنجه نرم می‌کرد. این مشکلات حاصل حمله چند مرد به خانه آنها در کشورشان بود. وی بارها توسط روانپزشک کودکان معاینه شده و تحت درمان قرار گرفته بود و از طریق آنها حمایت می‌شد. این دختر خانواده‌ای بسیار دوست داشتنی داشت که به او خیلی عشق می‌ورزیدند و دوستش داشتند. پدر خودش نیز پزشک بود ولی حتی او نیز نتوانسته بود به دخترش کمک کند. همه خانواده‌شان در جلساتی که مسیحیان برای از بین بردن آسیبهای روحی ناشی از پناهندگی برگزار می‌کردند، شرکت کردند. البته تا آن زمان با یک کلیسا تماس برقرار کرده بودند

و حتی چند عضو خانواده نیز به مسیحیت روی آورده بودند. دخترک داستان اتفاقی را که برایش افتاده بود، برای حضار بازگو کرد. این همان روزی بود که ما دربارهٔ شفای بخشش صحبت می‌کردیم. طبق معمول، قرار بود که اسامی آنانی را که قرار است ببخشند، روی کاغذ بنویسند. زمانی که دخترک داشت اسامی آنهایی را که اذیتش کرده بودند، می‌نوشت، با خود فکر کرد: «نه، من نمی‌توانم آنها را ببخشم. این کار غیرممکن است.»

بعد، انگار که کسی صدایش کرده باشد، سرش را بلند کرد و در کمال تعجب عیسای مسیح را دید که در کنار صلیب در قسمت جلوی سالن کلیسا ایستاده است. با هیجانی زایدالوصف به مادرش گفت: «مادر! نگاه کن! مسیح آنجا ایستاده.»

اما مادرش کسی را ندید. به محض مشاهدهٔ عیسای مسیح، دخترک درهای قلبش را به روی وی باز کرد و تصمیم گرفت کسانی را که در گذشته آزارش داده بودند، ببخشد. در همان لحظه وی احساس کرد که روح و روانش به آرامش خاصی دست پیدا کرده و به آزادی رسیده است و دیگر مسائلی که در گذشته آزارش می‌داد در ذهنش حضور ندارند. تمام گره‌های ذهنش باز شدند و وحشت از وی گریخت. دخترک به درمانی دست یافته بود که خانواده‌اش و پزشکان و علم، هیچ کدام نتوانسته بودند آن را به وی اهدا کنند. یک سال بعد که ایشان را دیدم، زمانی بود که به سن هجده سالگی رسیده بود و برایم از موفقیت‌های مدرسه‌اش گفت و افزود که اینک به عنوان مترجم در یک کلیسا نیز فعال است.

### یک دیدار غیرمترقبه

شب سه‌شنبه بود که در کلیسایی سخنرانی می‌کردم. محل این کلیسا فقط چند کیلومتر با کلیسای دیگری فاصله داشت که آخر هفتهٔ پیش از آن در کنفرانسی در آن محل شرکت کرده

بودم. پس از موعظه بود که یک خانم تقریباً پنجاه ساله که سالها در سوئد زندگی می‌کرد به سمتم آمد و گفت:

«شنبه که به موعظه شما گوش می‌دادم، فرمودید که عمل بخشیدن، یک انتخاب است نه یک احساس. شما گفتید که ما باید عمل بخشیدن را یک گزینه به شمار آوریم. پسری دارم که در منطقه‌ای بسیار دور از من در سوئد زندگی می‌کند و موعظه شما مرا بر آن داشت که به وی فکر کنم. بیش از پنج سال است که او هیچ گونه ارتباطی با من برقرار نکرده. این موضوع چنان مرا آزار داده بود و چنان از وی دل‌چرکین شده بودم که به دوستانم گفته بودم در صورت مرگم به هیچ عنوان وی نباید در مراسم خاکسپاری من شرکت داشته باشد. پس از موعظه شما اما تصمیم گرفتم او را ببخشم تا او و هر آنچه که بین ما فاصله انداخته بود، بخشیده شوند. نام او را روی کاغذی نوشتم و دعای بخشایش برای من به جا آمد. سپس به ردیف جلو آمدم تا برای درد معده‌ام هم دعای شفا دریافت کنم؛ دردی که حتی پزشکان از معالجه آن عاجز بودند و پس از انجام آزمایشهای متعدد هنوز راهی برای درمانش پیدا نکرده بودند. پس از دعا حالم را پرسیدید. من البته هنوز پاسخ خاصی نداشتم، زیرا درد معده من همواره پس از خوردن یا نوشیدن به سراغم می‌آمد. از من درخواست کردید که همان زمان به آشپزخانه بروم و یک لیوان آب بنوشم. من نیز درخواست شما را اجرا کردم. ولی در کمال شگفت‌زدگی و تعجب فراوان دردی در معده‌ام حس نکردم. حالم کاملاً خوب شده بود و شفا یافته بودم. اما آنچه که امروز برای من اتفاق افتاده یک معجزه کامل است. یک ساعت پیش از آنکه راهی همین همایش بشوم، زنگ در خانه‌ام به صدا در آمد. در منزل را که باز کردم در کمال تعجب و شگفت‌زدگی پسرم را دیدم که با دسته گل بزرگی پشت در ایستاده بود. از من اجازه ورود خواست. وارد منزل شد و از من خواست که به خاطر تمام اتفاقاتی که بین ما افتاده، او

را ببخشم. او افزود که زندگی خیلی کوتاه است و هر دوی ما نیاز به جبران وقت از دست رفته داریم. ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و گریه کردیم و حرف زدیم و همدیگر را بخشیدیم. بخشیدیم به خاطر تمام چیزهایی که بین ما فاصله انداخته بود و به خاطر تمام اتفاقاتی که حاصلش این رابطه قطع شده بود. پس از یک ساعت او به فرودگاه رفت تا به مکان زندگی خودش برگردد و من نیز راهی همین همایش شدم.»

وقتی کسی را که به شما آزاری رسانده می‌بخشید، روح و جسم و روان شما سرشار از آرامش می‌شود. ولی این فقط به خاطر خود ما نیست. این مسئله باعث می‌شود تا اتفاقی نیز در شخص دیگر بیفتد و امواج عاطفی به سمت وی نیز حرکت می‌کنند و در او نیز چیزی را تغییر می‌دهند. این یک مثال واضح از این امر است. دقت کنید که این مادر و پسرش بیش از پنج سال کوچکترین تماسی با هم نداشتند و حتی یک بار نیز از حال هم خبری نگرفته بودند. پسر همه راه را با هواپیما آمد ولی حتی یک تلفن نیز نکرد تا ببیند که آیا مادرش در خانه است یا نه و او فقط دو ساعت برای برگشت وقت داشت ولی مادرش در خانه بود و اگر دیرتر آمده بود، دیگر موفق به دیدار مادر نمی‌شد. او ولی با اطمینان خاطر از دیدار با مادر حتی دسته گلی نیز خریده و آمده بود. آری، بخشایش گناه یکی از نیروهای الهی است که معجزات زیادی را خلق می‌کند.

دعای ربانی

دعای ربانی دعایی است که در همه کلیساهای جهان خوانده می‌شود. این دعایی است که عیسای مسیح کرد و خواندنش را به تمام شاگردانش آموخت. در این دعا می‌خوانیم که «خطاهای ما را ببخش، چنان که ما نیز آنان را که به ما بدی کردند، می‌بخشیم.»

این مقوله باعث می‌شود که بحث «بخشایش» اهمیتی خاص پیدا کند و توجه ما به این امر جلب شود. نباید فراموش



کنیم که بخشیدن خواسته‌ای از اعماق قلب ماست به خاطر خودمان و نه به خاطر کسی که شاید هرگز متوجه نشود که او را بخشیده‌ایم و شاید حتی هرگز طلب بخشش نکرده باشد.

بخشایش یک حس نیست بلکه انتخابی است از روی درایت و خواست‌نمان. بخشیدن گناه دیگران، همچنین به معنای چشم‌پوشی از گناه دیگران نیست بلکه به این معناست که ما اجازهٔ محکوم کردن کسی را در این مورد به خود نمی‌دهیم. ما حق اوقات تلخی و بدخلقی را از خود دور می‌کنیم و انتخاب می‌کنیم که هرگز دیگر به فکر انتقام نباشیم تا زندگیمان تلخ نشود.

عیسای مسیح ما را تشویق می‌کند که جواب عمل زشت و ناپسند را با کار بد ندهیم. روحیهٔ خراب و بدخلقی باعث تحلیل آرامش روح و روان آدمی می‌شود و می‌تواند ما را دچار بیماری‌هایی کند که حتی پزشکان در علاج آنها درمانند. در حالی که بخشیدن، آرامش و سلامت روح و جسم را به ما بازمی‌گرداند.

## دعای ربانی

ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد.  
 پادشاهی تو بیاید. ارادهٔ تو چنان که در آسمان انجام  
 می‌شود، بر زمین نیز به انجام رسد.  
 نان روزانهٔ ما را امروز به ما عطا فرما.  
 و قرضهای ما را ببخش، چنان که ما نیز قرضداران  
 خود را می‌بخشیم.  
 و ما را در آزمایش میاور، بلکه از آن شریر رهاییمان  
 ده.  
 زیرا پادشاهی و قدرت و جلال، تا ابد از آن توست.  
 آمین.



## خداوند می‌بخشد و درهای بهشت را می‌گشاید

### سابقهٔ کیفری‌ای که ناپدید شد

این ماجرای خارق‌العاده برای یکی از دوستانم اتفاق افتاده است که روزی سابقهٔ کیفری وی به معنای واقعی کلمه ناپدید شد. او یک معتاد به مواد مخدر بود و در ایالت کالیفرنیا آمریکا به فروشندگی مواد مخدر می‌پرداخت. در همانجا بود که به جرم فروش مواد مخدر و قتل و همچنین به خاطر همکاری با گروه تبهکاران معروف «هلز آنجلز» یا «فرشته‌های جهنمی» مدت مدیدی در زندان به سر برده بود. تمام اینها البته بخشی از اعمال خلاف این خانم بود. رفتار و خلق و خوی این زن به قدری بد و وحشیانه و حیوان‌صفتانه بود که وی رکورددار طولانی‌ترین اقامت در زندان انفرادی زنان کالیفرنیا شد، زیرا به طور مدام در آنجا به سر می‌برد. پس از اتمام حکم زندان او به خاطر وخامت در سلامت روحی و جسمی‌اش راهی بیمارستان شد و در همانجا بود که پس افتاد. به حدی حالش وخیم بود که فکر می‌کردند مرده است. به همین دلیل، جسدش را روی برانکاردی گذاشتند و در حالی که پارچهٔ سفیدی رویش انداخته بودند، در راهروی بیمارستان به حال خود رها کردند. در این حال، شخصی از کنار وی رد شد و گفت: «مسیح تو را دوست دارد».

بعدها بود که وی تشریح کرد چگونه این کلام را شنیده و با تعجب از خود پرسیده بود که: «آیا واقعاً کسی هست که بتواند مرا دوست داشته باشد؟ اگر این طور باشد، من حتماً باید این شخص را ملاقات کنم و بهتر بشناسم.»

بهبودی کامل و مرخص شدن این زن طی فقط چند روز، معجزه‌ای بود که به وقوع پیوسته بود. بعد به کلیسایی رفت تا مسیحی را که در بیمارستان دربارهاش شنیده بود، ملاقات کند. او بعدها به یک مسیحی تبدیل شد و کاملاً عوض شد و دیگر آن انسان سابق نبود. وی نهایتاً دورهٔ کشیشی را در همان کالجی آغاز کرد که من در آن درس می‌خواندم.

در همان دوران وی در تلاش بود تا بتواند گواهینامهٔ رانندگی خود را دریافت کند. در آمریکا این گونه مرسوم است که سابقهٔ کیفری شخص بررسی می‌شود. در کمال تعجب همه شاهد بودند که از سابقهٔ کیفری او خبری نبود. اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاده بود که می‌توان نامش را معجزه نهاد. این زن به معنای واقعی کلمه این تجربه را کسب کرد که آن زن قدیمی دیگر رفته و حضور خود را به این زن جدید داده است که حالا ایماندار است و دیگر از آن شخصیت قدیمی با آن خصوصیات پلید و بد در او خبری نیست. اگر جزو کسانی باشید که نجات یافته‌اند، مطمئناً دوباره زاده شده‌اید و رابطه‌ای خاص با عیسای مسیح پیدا کرده‌اید. البته هر کسی بسته به شخصیت و مسائل و شرایطش شاید به گونه‌ای دیگر این را تجربه کند. شما می‌توانید به این امر یقین داشته باشید که از زمانی که به گناهانتان اعتراف می‌کنید و طلب بخشش می‌کنید، بخشوده شده‌اید. همان گونه که در نامهٔ اول یوحنا (در انجیل مقدس) فصل ۱، آیهٔ ۹ آمده است: «ولی اگر به گناهان خود اعتراف کنیم، او که امین و عادل است، گناهان ما را می‌آمرزد و از هر نادرستی پاکمان می‌سازد.» این کار خدا کاملاً منصفانه و درست است، زیرا عیسای مسیح برای شستن و پاک کردن گناهان ما جان خود را فدا کرده است.

## زندگی جنگجوی داعش متحول شد

مرد جوانی که یکی از جنگجویان داعش بود، خود را به همراه تعداد کثیری از پناهنده‌های دیگر که به صورت گروهی وارد اروپا شده بودند به آنجا رساند تا بتواند مأموریت خود را به اتمام برساند. یکی از اهداف وی شناسایی و نفوذ در کلیساها بود. به این منظور، خود را به کشور آلمان رسانده بود تا بتواند نقشه‌هایی در این زمینه بکشد. ولی زمانی که وی برای نخستین بار با حضور در یک کلیسا پیام عیسی‌ای مسیح را شنید، اتفاق عجیبی رخ داد. حضور خداوند، عشق خداوند و عشق حضار در کلیسا به حدی بر وی تأثیر گذاشت که از خودش بی‌خود شد و بی‌وقفه گریه می‌کرد. با اعتماد به یکی از کشیشان قسم خورده، به همهٔ اعمال ناپسند خود اعتراف کرد و هر آنچه را که کرده بود، فاش کرد. به طرز عمیقی طلب بخشش از خداوند می‌کرد و مدام تکرار می‌کرد که چقدر نیازمند این بخشش است. زمانی که به گناهان خودش پی برده بود، بی‌محابا گریه می‌کرد. پس از دعا‌های بسیار، نهایتاً بارگناهانش سبک شد و توانست بخشایش خداوند را حس و دریافت کند.

فراموش نکنیم که قدرتی بی‌نهایت بالاتر از قدرت داعش هست و آن قدرت عشق خداوند است. و فراموش نکنیم که هیچ گناهی در برابر عظمت پروردگار، آن قدر بزرگ نیست که او توان بخشش آن را نداشته باشد.

## خداوند او را به اسم صدا زد

استفان بیست و سه ساله در یک خانوادهٔ مسلمان در عراق بزرگ شد. اما وی هرگز خود را یک مسلمان نمی‌پنداشت. در تمام عمرش مدام صدایی در سرش می‌شنید که نامش را می‌خواند. از مادرش در بارهٔ آن صدا سؤال کرده بود و در پاسخ از وی شنیده بود که آن صدا، صدای شیطان است. مادرش به او گفته بود: «شیطان تو را صدا می‌زند، چون اهل نماز و روزه نیستی.»

پس از آن، استفان همیشه از آن صدا می‌ترسید و در هراس از آن به سر می‌برد. استفان همیشه در آرزوی ادامهٔ تحصیل در خارج از کشور بود و زمانی که داعش به سرزمینشان آمد، از کشورش فرار کرد. سفر در مسیر دریای مدیترانه خیلی دشوار و خطرناک بود. استفان به مادرش قول داده بود که قایق حامل آنان قایق بزرگی خواهد بود و هراسی برای رفتن به دریا نیست، ولی حقیقت بر خلاف آن بود. همهٔ آنان که در قایق بودند، از ترس فریاد می‌زدند که: «ما غرق خواهیم شد.» ولی استفان خونسرد بود. او در درون خود آرامش و دعایی را حس می‌کرد که به وی دلگرمی می‌داد. او این دعا را در خود حس می‌کرد که: «خدایا! اگر تو خودت جهان به این عظمت را آفریده‌ای، پس من نیز خود را به دستان تو می‌سپارم.»

قایق آنان به سلامت به ساحل رسید ولی استفان دریافته بود قایقی که چند ساعت پیش از آنان به همان ساحل رسیده بود، چند نفر را از دست داده بود. زمانی که استفان به سوئد آمد، با یک کلیسای عرب زبان تماس برقرار کرد. کشیش آن کلیسا بارها به کمپ پناهندگان سر می‌زد. او به استفان نیز یک کتاب مقدس داده بود و استفان نیز پس از آن مرتب در کلیسا حضور پیدا می‌کرد. آن زمان بود که آن صدا را دوباره در درون خود شنید. او به کشیش اطمینان کرد و ماجرای صدا را برایش تعریف کرد و این را که چگونه آن صدا نام او را می‌خواند. کشیش به وی گفت: «اصلاً نگران نباش و نترس.» آنگاه کتاب مقدس را باز کرد و گفت: «گوش کن.»

او بخشی از کتاب مقدس را قرائت کرد که می‌گفت: «من تو را به اسم صدا کردم و تو از آن من هستی.» استفان غافلگیر شده بود و از خودش می‌پرسید که: «آیا این واقعیت دارد؟ او؟ همان که همهٔ عالم را آفریده است؟ حالا مرا خوانده است؟» آنجا بود که استفان قلبش را به روی مسیح گشود و وی را پذیرفت. او دلتنگ خانواده‌اش در عراق است ولی هرگز خود

را تنها حس نمی‌کند. او می‌گوید که خداوند به او برادرها و خواهرهای جدیدی عطا فرموده است و او حالا خانوادهٔ جدیدی در این کشور دارد. او به این واقعیت اطمینان دارد که خداوند متعال همیشه حامی وی خواهد بود.

### تجربه‌ای نزدیک به مرگ

«گونل» که یکی از دوستانم است، قرار بود که در زیر تیغ جراحی قرار بگیرد. اوضاع وی بر اثر خونریزی شدید و تب بسیار بالا اصلاً مناسب نبود. گونل در حالی بر روی تختش دراز کشیده بود که گویا نفس‌های آخر را می‌کشید و اقوام وی نیز در کنار تختش در نگرانی بسیار به سر می‌بردند. در همین حال بود که گونل با یک صحنهٔ غیرطبیعی برخورد کرد و چیزی به وی الهام شد. او سایه‌ای کاملاً سیاه‌پوش را در کنار خویش دید که کلاه سیاهش نیز تقریباً همهٔ صورتش را پوشانده بود. گونل این گونه با خود اندیشید که این مرگ است که در کنار وی ایستاده است. بلافاصله پس از آن، آب شفافی را مشاهده کرد که در طرف دیگر آن نور بود و شخصی نورانی؛ یک شبخ نورانی که در پشت پردهٔ آب قرار داشت. او می‌دانست که آن شبخ فقط می‌تواند به عیسای مسیح تعلق داشته باشد. او با خود این گونه اندیشید که فقط عیسای مسیح است که فرمانروای مرگ و زندگی است و بلافاصله کلام مزبور ۲۳ را این گونه زمزمه کرد: «حتی اگر از تاریکترین وادی نیز بگذرم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با منی؛ عصا و چوبدستی تو قوت قلبم می‌بخشند.» دو بار دیگر با این مسئله برخورد کرد و همین باعث شد که با آرامش خاطر فراوانی اوقات را سپری کند. به خواب فرو رفت و همهٔ شب را در آرامش گذراند. صبح آن شب که بیدار شد، حالش بهتر شده بود. گونل بهبودی محسوسی یافته بود و هر روز نیز حالش بهتر می‌شد. طولی نکشید که بیمارستان را به قصد خانه ترک کرد.

حالا گونل از هر موقعیتی استفاده می‌کند تا آن تجربه زیبا را با دیگران به اشتراک بگذارد و به آنها این نوید را می‌دهد که بهشتی هست و در آن به روی آنان که عیسی مسیح را سرلوحهٔ باورشان قرار داده‌اند، همیشه باز است.

مزمور ۲۳

خداوند شبان من است؛

محتاج به هیچ چیز نخواهم بود.

در چراگاههای سرسبز مرا می‌خواباند؛

نزد آبهای آرامبخش رهبری ام می‌کند.

جان مرا تازه می‌سازد،

و به خاطر نام خویش، به راههای درست هدایتم

می‌فرماید.

حتی اگر از تاریکترین وادی نیز بگذرم،

از بدی نخواهم ترسید،

زیرا تو با منی؛

عصا و چوبدستی تو قوت قلبم می‌بخشند.

سفرهای برای من در برابر دیدگان دشمنانم می‌گسترانی!

سرم را به روغن تدهین می‌کنی

و پیاله‌ام را لبریز می‌سازی.

همانا نیکویی و محبت، تمام روزهای زندگی ام در پی

من خواهد بود،

و سالیان دراز در خانهٔ خداوند ساکن خواهم بود.



## یک زندگی جدید

عنوان این کتاب، یعنی «یک زندگی جدید» می‌تواند به این دلیل انتخاب شده باشد که خیلی‌ها کشورشان را به خاطر مسائل و مشکلات متفاوت، مانند جنگ، خشونت و تهدید ترک کرده و برای دست یافتن به یک زندگی امن‌تر به کشوری دیگر پناه برده‌اند. کشور سوئد نیز یکی از همین کشورهاست. البته مهمترین بخش از ساختن یک زندگی نوین نباید ظاهر قضیه و یا بخش خارجی آن باشد، بلکه باید شرایط داخلی و احساسات قلبی باشد. به معنایی دیگر، محل اقامت از اهمیت کمتری برخوردار است تا احساس امنیت و آرامشی که در درون و در قلبت حس می‌کنی.

این کتاب شامل داستانهای بسیاری است که توسط آنها می‌توان به سادگی دریافت که همه اشخاصی که از آنان یاد شده، فیض عیسای مسیح را دریافت کرده‌اند. ولی این به چه معناست و چگونه اتفاق می‌افتد؟

عیسی به او گفت: «من راه و راستی و حیات هستم؛  
هیچ کس جز به واسطه من نزد پدر نمی‌آید.»  
(یوحنا ۱۴: ۶)

یک زندگی جدید در انجیل مقدس، همان «از نو متولد شدن» است. شما نمی‌توانید صرفاً به دلیل کارهای خوب

بسیاری که برای رضایت خداوند انجام می‌دهید، دوباره متولد شوید. شما هرگز نمی‌توانید شایستهٔ بخشایش خداوند و یا نجات وی باشید. بر طبق گفته‌های انجیل این امر میسر نیست.

زیرا به فیض و از راه ایمان نجات یافته‌اید - و این از خودتان نیست، بلکه عطای خداست - و نه از اعمال، تا هیچ کس نتواند به خود ببالد.

(افسیسیان ۲: ۸-۹)

عیسای مسیح هر آنچه را که لازم بوده به انجام رسانده و آنچه ما برای دریافت آن نیاز داریم، صرفاً باور آن است. در همین مورد می‌توانیم در بخشی از انجیل که آن را «انجیل کوچک» می‌نامیم، بخوانیم. این بخش، قسمت مرکزی پیام مسیحیان است.

زیرا خدا جهان را آن قدر محبت کرد که پسر یگانهٔ خود را داد تا هر که به او ایمان آورد، هلاک نگردد، بلکه حیات جاویدان یابد.

(یوحنا ۳: ۱۶)

با تجسم داستانی که در سطرهای زیر می‌خوانید، می‌توان به این آگاهی دست یافت:

دو پسر بچه دوستان خوبی بودند و با هم بزرگ شدند. آنها با هم تفاوت بسیاری داشتند. یکی از آنها عاشق کتاب بود و همیشه در حال مطالعه، در حالی که دیگری مدام در حال بازی در کوچه و خیابان بود. با گذشت زمان، اولی به یک وکیل و قاضی خوب تبدیل شد؛ در حالی که دومی در دنیای تبهکاران سیر می‌کرد.

سالها گذشت تا اینکه روزی هر دوی آنها در سالن دادگاه دوباره یکدیگر را ملاقات کردند و در واقع در مقابل هم قرار گرفتند. یکی از آنها بر صندلی متهمین به

عنوان تبه‌کار جای داشت، و دیگری بر صندلی قضاوت نشسته بود و آن روز قاضی همان دادگاه بود. قاضی آن روز متهم را به خاطر جرمی که مرتکب شده بود، محکوم به پرداخت مبلغی گزاف کرد. سپس یک اتفاق عجیب رخ داد. او از جایگاه قضاوت به زیر آمد و قدم‌زنان به سمت دوست قدیمی خود رفت. دسته چکش را از جیبش بیرون آورد و مبلغ جریمه را روی یک برگ چک نوشت و آن را به جای دوستش پرداخت. دوستش دیگر آزاد بود تا برود. در اینجا مشاهده می‌کنیم که مبلغ آزادی دوستش تمام و کمال پرداخت شد. او از طرفی به خوبی و در کمال عدالت قضاوت کرد، و از طرف دیگر حق رفاقت را به خوبی به جا آورد.

عیسای مسیح نیز بیش از دو هزار سال پیش جزای گناهان من و شما را با مصلوب شدنش پرداخت. خوب فکر کنید. آیا آزادی دوست متهمش با نوشتن مبلغ جریمه بر روی یک برگ چک و پرداخت آن عملی شد؟ مسلماً نه. او زمانی به آزادی خود رسید که دست تمنا برای دریافت چک مذکور دراز کرد و آن را پذیرفت. فراموش نکنیم که او می‌توانست به جای قبول چک و کمک دوستش که حالا قاضی همان دادگاه بود، آن را رد کند و به او بگوید که نیازمند این کمک نیست و او را مجاب کند تا به جایگاه خودش بازگردد. آری، کم نیستند کسانی که عیسای مسیح و بخشایش وی را حس می‌کنند ولی این گونه‌اند.

همه می‌توانند آزادی را از مسیح دریافت کنند!

اما به همه کسانی که او را پذیرفتند، این حق را داد که فرزندان خدا شوند؛ یعنی به هر کس که به نام او ایمان آورد. (یوحنا ۱: ۱۲)

اما خدا محبت خود را به ما این‌گونه ثابت کرد که وقتی  
ما هنوز گناهکار بودیم، مسیح در راه ما مرد.  
(رومان ۵:۸)

اگر شما جزو کسانی هستید که مشتاق دریافت عشق و  
نجات مسیح‌اند، می‌توانید این‌گونه دعا کنید:

عیسای خداوند! من به تو نیازمندم.  
من کارهایی کرده‌ام و هر آنچه را که تو گناه می‌دانی،  
مرتکب شده‌ام.  
سپاسگزارم که به خاطر من مردی و دوباره زنده شدی.  
گناهان و شکستهای مرا بپذیر.  
اکنون قلبم را به تو می‌سپارم و تو را به عنوان خداوند  
و منجی‌ام می‌پذیرم.  
از تو می‌خواهم که زندگی مرا در دستان خودت بگیری  
و مرا به گونه‌ای تغییردهی که به تو نزدیک‌تر شوم.  
آمین.

«آمین» کلمهٔ زیبایی است. معنای آن این است که «بشود».  
در انجیل مقدس این‌گونه می‌خوانیم که:

اگر به گناهان خود اعتراف کنیم، او که امین و عادل  
است، گناهان ما را می‌آمرزد و از هر نادرستی پاکمان  
می‌سازد.

(اول یوحنا ۱:۹)

اینک که بخشوده شده و قلب خود را به عیسای مسیح  
داده‌اید، می‌توانید از خداوند خود سپاسگزاری کنید. فراموش  
نکنید که شما نمی‌توانید صرفاً به این خاطر که حس خاصی  
نسبت به خداوند دارید، فرزند او شمرده شوید. شما تنها زمانی  
فرزند وی خوانده می‌شوید که کرده‌های او را باور کنید و به آنچه

که وی برای شما و به خاطر شما انجام داد، ایمان داشته باشید.

حالا می‌توانید بگویید: «ای عیسایی که اکنون به تو تعلق دارم! از تو سپاسگزارم.»

پس اگر کسی در مسیح باشد، خلقتی تازه است.  
چیزهای کهنه درگذشت؛ هان، همه چیز تازه شده است.  
(دوم قرن‌تیاں ۵:۱۷)

